

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

The saga of daren Shan
Cirque Du freak

دارن شان

سیر کی عجایب

نوشتہ: دارن شان

تایپ: امیر گوران

مقدمه

من همیشه از عنکبوت ها خوشم می آمد و وقتی بچه بودم، آنها را جمع می کردم. من ساعت های زیادی را صرف کندوکاو در آلونک قدیمی ته باغمان می کردم و با زل زدن به تارهای عنکبوت ها، در کمین یکی از این غارتگران هشت پا می نشستم. وقتی یکی از آن عنکبوت ها را پیدا می کردم، آن را به خانه می آوردم و توی رختخوابم ولش می کردم.

مادرم از دست من دیوانه می شد!

معمولا عنکبوت ها فقط یکی دو روز بیرون می آیند و دیگر پیدایشان نمی شود. ولی بعضی وقت ها آنها کمی بیشتر بیرون می مانند. یک بار یکی از آنها بالای تخت من یک تار درست کرد و یک ماه رویش نشست و نگهبانی داد. آن روزها، هر بار که می رفتم بخوابم، با خودم فکر می کردم که شاید عنکبوت پایین بیاید، توی دهانم برود سر بخورد و از گلویم رد شود و در شکمم یک عالم تخم بگذارد؛ بعد هم بچه عنکبوت ها از تخم بیرون بیایند و مرا زنده زنده و از درون بخورند.

وقتی بچه بودم، خیلی خوشم می آمد که از چیزی بترسم.

وقتی نه ساله شدم، مامان و بابا یک رتیل به من دادند. آن رتیل خیلی بزرگ نبود سمی هم نبود؛ ولی بزرگترین هدیه ای بود که تا آن موقع گرفته بودم. هر روز صبح با آن رتیل بازی می کردم و هر چیزی که به آن می دادم، می خورد: مگس، سوسک و کرم های کوچک. آن رتیل همه چیز را خرد و خمیر می کرد و می خورد.

اما یک روز من یک کار مسخره کردم. در یک کاریکاتور دیده بودم که یک حشره توی جاروبرقی رفته و جلوی کیسه آن گیر کرده بود و چیزیش نشده بود. آن حشره، پر از گرد و خاک و کثیف و بسیار عصبانی از جاروبرقی بیرون آمده بود. این برایم خیلی جالب بود؛ آنقدر که هوس کردم خود آن را امتحان کنم. پس همین کار را با آن رتیل بیچاره کردم. خوب، معلوم است که همه چیز مثل آن کاریکاتور پیش نرفت. رتیل من به محض این که به درون جاروبرقی رسید تکه تکه شد. من خیلی گریه کردم. ولی برای گریه کردن دیر بود. همبازی عزیزم به خاطر اشتباه من مرده بود و دیگر از دست من کاری برنمی آمد.

مامان و بابا وقتی فهمیدند که من چه کار کرده ام، کلی داد و بیداد راه انداختند. آخر، آن رتیل خیلی قیمت داشت. آنها گفتند که به خاطر این بی مسئولیتی احمقانه، دیگر اجازه ندارم حتی یکی از عنکبوت های باغمان را نگه دارم.

من قصه ام را با این ماجرا شروع کردم تا بدانید که آن روزها چه قدر عنکبوت ها را دوست داشتم و چرا برای به دست آوردنشان خودم را به آب و آتش زدم.

قصه من در واقع شرح یک کابوس است؛ یک کابوس دنباله دار!

اما یک نکته مهم: اسم واقعی من دارن شان^۱ نیست. اسم خواهرم، دوستانم و معلم هایم، همین طور اسم شهرم، کشورم و بقیه نشانه هایی که در این داستان می بینید و می خوانید هم واقعی نیستند.

به هر حال، معرفی و مقدمه چینی تا همین جا بس است. اگر حاضرید، شروع می کنیم. البته اگر این داستان مثل همه قصه های تخیلی دیگر بود، حتما در شبی توفانی، با هوهوی جغدها و سر و صداهای عجیب زیر تخت شروع می شود. اما چون قصه من با بقیه فرق دارد، از جای دیگری شروع می شود: از دستشویی مدرسه.

من در دستشویی مدرسه بودم و داشتم برای خودم آواز می خواندم. شلوار را بالا کشیدم. تقریباً آخرهای کلاس انگلیسی بود که فکر کردم حالم بد است. معلممان، آقای دالتون^۱، خیلی تیز است و این جور وقت ها می فهمد که آدم راست می گوید یا فقط می خواهد از کلاس بیرون برود. وقتی دستم را بالا بردم، یک نگاه به من کرد سرش را تکان داد و گفت که حالت خوب نیست؛ برو دستشویی. بعد ادامه داد: «دارن، هر چیزی که اذیت می کند بگذار کنار. بقیه تکالیف را هم در کلاس بگذار و برو بیرون.»

کاش همه معلم ها مثل آقای دالتون آدم را درک کنند!

بالاخره حالم به هم نخورد؛ ولی چون هنوز حالت تهوع داشتم، در دستشویی ماندم. یک دفعه زنگ خورد و بچه ها با هیاهو به حیاط هجوم آوردند. زنگ ناهار بود. می خواستم پیش بچه ها بروم. ولی اگر آقای دالتون مرا به آن زودی در حیاط می دید، ممکن بود فکر کند که الکی گفته ام حالم بد است. آقای دالتون اخلاق خاصی دارد. اگر به او کلک بزنیم در ظاهر عصبانی نمی شود، بلکه کاملاً ساکت می ماند؛ اما یک مدت با آدم حرف نمی زند. و این خیلی بدتر از آن است که سر آدم فریاد بکشند

خلاصه، من توی دستشویی مانده بودم. آواز می خواندم ساعت را نگاه می کردم و انتظار می کشیدم تا این که شنیدم یک نفر صدایم می کند.

- دارن! هی، دارن! افتاده ای تو دستشویی؟ چه شده؟

خنده ام گرفت. صدای استیو لئوپارد^۲ بود، بهترین دوستم، بود. فامیلی حقیقی

استیو، لئونارد^۳ بود. ولی همه به او می گفتند: «استیو لئوپارد»! البته نه به خاطر این که این دو کلمه شبیه هم است، بلکه به دلیل آنکه استیو _ به قول مادرم _ یک بچه سرتق بود. استیو هر جا می رفت جهنم راه می انداخت؛ با بچه ها دعوا می کرد، از مغازه ها دزدی می کرد،... استیو حتی وقتی که هنوز در کالسکه بود، یک چوب نوک تیز پیدا می کرد و آن را به خانم هایی می زد که از کنارش رد می شدند.

1. Dalton

2. Steve leopard

3. Leonard

همه از استیو بدشان می آمد و از او می ترسیدند، غیر از من! اما اولین بار همدیگر را در «مونت سوری»^۱ دیدیم و از همان جا بهترین دوست های هم شدیم. مامانم می گوید که من از خل بازی های استیو خوشم می آید. ولی من فکر می کنم که او مرد بزرگی می شود. البته استیو خلق و خوی تندی دارد و وقتی عصبانی می شود همه چیز را پرت می کند. این طور مواقع، من دور و برش نمی پلکم. اما وقتی آرام می شود کنارش می آیم.

چند سالی بود که استیو دیگر حسابی بی آبرو شده بود. مادرش چندین بار او را پیش مشاورهای روانشناس برده بود تا به او کمک کنند که رفتارش را کنترل کند. ولی او هنوز هم در حیات مدرسه ماجرا درست می کرد، به طوری که حتی اگر از استیو بزرگتر و قوی تر هم بودید، با او طرف نمی شدید.

خلاصه، جواب دادم: «هی، استیو! من اینجام.»

به پشت در ضربه زدم و استیو فهمید که من در کدام دستشویی هستم. وقتی در را باز کردم، استیو دید که من شلوار پوشیده در دستشویی نشسته بودم. هول شد و پرسید: «استفراغ کردی؟»

گفتم: «نه.» و بعد ناگهان خودم را انداختم و عُق زدم.

ولی استیو که من را خوب می شناخت، فهمید که می خواهم اذیتش کنم. خندید و

گفت: «پس حداقل حالا که اینجا بیکاری، کفش هایم را واکس بزن!»

من هم ادای این را در آوردم که روی کفشش تف کرده ام و با دستمال توالت روی آن را برق می اندازم. استیو خنده اش گرفت.

پرسیدم: «من چیزی از درس را از دست نداده ام؟»

گفت: «نه، همان چرندیات همیشگی بود.»

پرسیدم: «تو تکالیف را انجام داده ای؟»

استیو که همیشه فراموش می کرد مشق هایش را بنویسد، ناراحت شد و گفت: «تا فردا

وقت داریم، نداریم؟»

گفتم: «تا پس فردا.»

نفس راحتی کشید و گفت: «آخیش چه بهتر! فکر کردم...

ناگهان مکث کرد و اخم هایش تو هم رفت.

- وای ببینم. امروز پنجشنبه است. پس فردا...
زدم پشتش و دادم در آمد: «بالاخره یادت آمد؟»
استیو دست هایش را به هم مالید و فریاد کشید:
« آهان! ما داریم می بازییم!»
استیو گفت: « تو بیرون نمی آیی؟»
و من که دوباره حالم بد شده بود نشسته بودم، گفتم: « از همین جا نگاه می کنم
و لذت می برم!»
استیو گفت: «افتضاح می شود. وقتی من آمدم، پنج به یک بودیم و تا حالا لابد
شش یا هفت تا گل خورده ایم. دارن، ما به تو احتیاج داریم.»
استیو راجع به فوتبال حرف می زد. ما هر روز زنگ ناهار یک دست بازی می
کردیم. تیم ما معمولا برنده می شد. ولی آن روز چند تا از بهترین بازیکن
هایمان را از دست داده بودیم. دیومورگان^۱ پایش شکسته بود. خانه سام وایت^۲
عوض شده بود و او به مدرسه دیگر رفته بود و دنی کرتین^۳ هم دیگر زنگ
های ناهار با ما بازی نمی کرد و وقتش را با یک دوست جدید می گذراند. احمق!
من بهترین مهاجم تیم بودم. ما بازیکن های خط میانی و دفاع خوبی داشتیم و
تامی جونز^۴، بهترین دروازه بان مدرسه، تو تیم ما بود. اما من تنها کسی بودم که
می توانستم در خط حمله بایستم و چهار پنج بار در یک مسابقه به نفع
خودمان امتیاز بگیرم.
بلند شدم و گفتم: « باشد! من که در این هفته هر روز یه کلکی سوار کرده ام تا
برنده بشویم؛ امروز هم یک کاریش می کنم.»
از کنار چند تا از بچه ها گذشتیم که هر روز کنار دستشویی ها سیگار می
کشیدند. کنار قفسه ها رفتیم تا من لباس هایم را عوض کنم. یک جفت کفش
داشتم که همیشه با آن بازی می کردم. کفش هایم را در یک مسابقه

-
1. Dave Morgan
 2. Sam white
 3. Danny curtain
 4. Tommy Jones

انشانویسی برنده شده بودم. کفش قبلی ام اصلا به درد نمی خورد؛ بندهایش گم شده بود و لاستیک دورش هم پاره شده بود. پاهای من هم بزرگتر شده بودند. و دیگر توی آنها جا نمی شدند. ولی این کفش ها عالی بودند.

وقتی وارد بازی شدم، هشت به سه به نفع تیم مقابل بود. البته این یک مسابقه جدی نبود؛ فقط تمرین در حیاط مدرسه بود که تازه دروازه های آن را هم با خط گچی روی زمین مشخص کرده بودند. هر کس که آنها را کشیده بود واقعا از فوتبال سر در نمی آورد.

خط عرضی در یک طرف خیلی بلند و در طرف دیگر خیلی کوتاه کشیده بود! من در حالی که به طرف زمین بازی می دویدم، فریاد زدم: «نترسید! شان بی همتا با شماست!»

بعضی از بازیکن ها خندیدند و بعضی هم غرغر کردند. ولی من خوب دیدم که بچه های تیم خودم خوشحال شدند و بچه های تیم مقابل ناراحت. خیلی خوب شروع کردم. در مدت یک دقیقه، دو گل زدم. مثل این بود که آمده ایم تا ببریم. ولی وقت تمام شد. اگر من زودتر رسیده بودم، ما برنده می شدیم. ولی تازه وقتی که بازی داشت به نفع ما پیش می رفت، زنگ خورد. خلاصه، ما آن روز هفت به نه باختیم.

وقتی زمین بازی را ترک می کردیم، آلن موریس^۱ در حالی که صورتش قرمز شده بود و نفس نفس می زد، به طرف حیات دوید. استیو لثوپارد و تامی جونز و آلن موریس بهترین دوستان من بودند. همه به ما می گفتند: «چهار نخاله.» آلن یک تکه کاغذ خیس را زیر بینی ما تکان داد و فریاد زد: «ببینید چی پیدا کرده ام!»

تامی که سعی می کرد آن کاغذ را بگیرد گفت:

- چی هست؟

آلن آمد بگوید آن ورقه چیست که آقای دالتون نعره کشید:

« شما چهار نفر بروید تو کلاس! »

و آلن ساکت شد.

استیو فریاد زد: « داریم می آییم، آقای دالتون! »

استیو هر چه دلش می خواست می گفت و تازه سوگلی آقای دالتون هم بود. او بعضی وقت ها در حرف هایش خوشمزگی هایی می کرد که اگر ما همان حرف را می زدیم، حتما از کلاس اخراج می شدیم. ولی آقای دالتون یک طور دیگر استیو را دوست داشت. به خاطر این که استیو آدم خاصی بود. گاهی او واقعا در کلاس می درخشید و همه چیز را درست جواب می داد. ولی بعضی وقت ها حتی نمی توانست اسم خودش را هم تلفظ کند. آقای دالتون می گفت: - استیو یک دانشمند احمق و یک نابغه خل است.

به هر حال، اگر چه استیو عزیز کرده آقای دالتون بود، ولی حتی او هم اجازه نداشت دیر سر کلاس برود. به همین دلیل ما خسته و عرق ریزان از بازی سر کلاس رفتیم و مجبور شدیم منتظر بمانیم تا بعد بفهمیم که آلن چه می گوید. آن موقع نمی دانستیم که برگه اسرار آمیز آلن زندگی مرا به وضع بدی تغییر خواهد داد!

بعد از ناهار هم با آقای دالتون کلاس تاریخ داشتیم. درسمان جنگ جهانی دوم بود. من از این درس خیلی خوشم نمی آمد. ولی استیو معتقد بود که جنگ جهانی دوم، جنگ بزرگی بوده است. در واقع، او از هر چیزی که به کشتن و جنگیدن ربط داشت خوشش می آمد. بعضی وقت ها می گفت که دوست دارد وقتی بزرگ شد، یک سرباز مزدور بشود؛ یعنی برای پول بجنگد. و البته در این مورد خیلی هم جدی بود.

بعد از تاریخ، ریاضی داشتیم. و باور نمی کنید بگویم باز آقای دالتون! معلم ریاضی ما مریض بود و معلم های دیگر هر روز به جای او سر کلاس می آمدند. استیو دیگر در آسمان هفتم سیر می کرد. سه زنگ با معلم عزیزش کلاس داشتیم! این اولین بار بود که با آقای دالتون ریاضی می خواندیم. استیو شروع کرد به توضیح دادن برای آقای دالتون که درسمان کجاست و مسئله های سخت را به او نشان می داد. او طوری حرف می زد که انگار با یک بچه طرف است. ولی آقای دالتون اهمیتی نمی داد. او به این کار استیو عادت داشت و می دانست که چطور با او رفتار کند.

به طور معمول، آقای دالتون خیلی خوب درس می داد و با اینکه کلاس هایش خنده دار بود، ما چیزهای زیادی از او یاد می گرفتیم. اما باید بگویم که آقای دالتون از ریاضی چیزی سر در نمی آورد. او خیلی سعی می کرد، ولی انگار نمی توانست ریاضی را برای ما توضیح بدهد. استیو هم خیلی سعی می کرد راهنمایی های کمکی ارائه بدهد. اما ما دیگر حوصله مان داشت سر می رفت. یواش یواش با هم حرف می زدیم و برای هم یادداشت می فرستادیم. من یک یادداشت برای آلن فرستادم و از او پرسیدم که بالاخره آن ورقه عجیب چه بود. ابتدا آلن آن ورقه را نمی داد. ولی من آنقدر یادداشت فرستادم تا بالاخره موفق شدم که آن ورقه را بگیرم.

تامی دو صندلی عقب تر از آلن می نشست. به همین دلیل، اول او ورقه را گرفت، آن را باز کرد و شروع کرد به خواندن. وقتی ورقه را می خواند، صورتش

برق می زد و فکش می لرزید. تامی ورقه را سه بار خواند، و بعد آن را به من داد. بالاخره من فهمیدم که چرا او دچار آن حالت شده بود. آن یک ورقه آگهی بود؛ یک متن تبلیغاتی برای نوعی سیرک سیار. بالای آن آگهی، عکس سر یک گرگ با دهان باز دیده می شد که آب دهانش راه افتاده بود. در قسمت پایین هم عکس چند عنکبوت و مار کشیده شده بود، که آنها هم خیلی وحشتناک و شرور به نظر می آمدند. درست زیر عکس گرگ، این کلمات، به زبان فرانسه و با حروف قرمز رنگ نوشته شده بود:

سیرک عجایب ۱

و زیر آن با حروف ریزتر نوشته بودند:

فقط برای یک هفته - از سیرک عجایب دیدن کنید!!

سیو ۲ و سیرسا ۳ - دو قلوهای به هم چسبیده!

پسر ماری! مرد گرگی! گرتای ۴ دندان سگی

لارتن کرپسلی ۵ و عنکبوت بازیگرش - خانم اکتا ۶

الکساندر ریبز ۷ استخوانی! زن ریشدار! هانس ۸ دست پا

رامو ۹ دو شکم - چاق ترین مرد دنیا!

و زیر همه اینها، نشانی محل تهیه بلیت و مکان نمایش نوشته شده بود. پایین

پایین و درست بالای عکس عنکبوت ها و مارها هم نوشته شده بود:

افرادی که دچار سگته قلبی شده اند از مراجعه خودداری کنند!

لطفا بلیت را پیش خرید فرمایید!

-
1. Cirque du freak
 2. Sive
 3. Seersa
 4. Gertha
 5. Larten crepsley
 6. Octa
 7. Alexander ribs
 8. Hans
 9. Rhamus

با خودم گفتم: «سیرک عجایب؟ چرا عنوان سیرک را به زبان فرانسه نوشته اند...؟ سیرک عجایب! یعنی برنامه، یک نمایش عجیب است؟»
به نظر می آمد که همین طور باشد.

دوباره آگهی را خواندم. غرق عکس ها و بررسی جزئیات بازیگران آن شده بودم. در واقع، چنان غرق شده بودم که آقای دالتون را فراموش کرده بودم. وقتی به خود آمدم، دیدم که استیو تنها جلو کلاس ایستاده، زبانش را برای من در آورده و اخم هایش را در هم کرده است. حس کردم موهای پشت گردنم سیخ شده اند. برگشتم. وای! آقای دالتون پشت من ایستاده بود و داشت آگهی را در دست های من می خواند. او ناگهان ورقه را از دست من گرفت و گفت:
«این دیگر چیست؟»

گفتم: «یک آگهی است آقا!»

پرسید: «از کجا آوردیش؟»

خیلی عصبانی به نظر می رسید. هیچ وقت او را آن قدر عصبانی ندیده

بودم. دوباره پرسید: «از کجا آوردیش؟»

از شدت اضطراب، لب هایم را گاز گرفتم. نمی دانستم باید چه جوابی بدهم. نمی خواستم آلن را گیر بیندازم. خوب می دانستم که او هم خودش آن را پیدا نکرده است. آلن هم جرات نداشت با آقای دالتون طرف بشود. ذهنم کار نمی کرد تا بتوانم یک دروغ درست و حسابی جور کنم. خوشبختانه ناگهان استیو گفت: «آقا، آن مال من است.»

آقای دالتون به آرامی به او نگاه کرد و گفت: «مال تو؟»

استیو گفت: «نزدیک ایستگاه اتوبوس پیدایش کردم. آن را دور انداخته بودند. من فکر کردم جالب است و به همین خاطر، برش داشتم و آوردم تا آخر کلاس از شما بپرسم راجع به چیست.»

آقای دالتون سعی می کرد وانمود کند که تحت تاثیر چاپلوسی استیو قرار نگرفته است. ولی همین طور بود. او گفت: «خوب، این فرق می کند. اشکال ندارد که شما یک ذهن کنجکاو داشته باشید، استیو بنشین!»

استیو نشست. آقای دالتون آگهی را با پونز به تخته سیاه وصل کرد.

او در حالی که با پشت دست روی آگهی می زد، گفت: «سال ها پیش، نمایش <عجایب> متداول بود. افراد طمعکار و شرور آدم های بدشکل و غیرطبیعی را در قفس جمع می کردند.»

یک نفر پرسید: «اجازه آقا، بدشکل یعنی چه طوری؟»

آقای دالتون جواب داد: «یعنی کسی که به نظر عادی نمی آید؛ کسی که سه تا دست یا دو تا بینی دارد؛ کسی که اصلا پا ندارد. کسی که قدش خیلی بلند یا خیلی کوتاه است. در آن زمان، این آدم های فقیر را - که از نظر ما به جز ظاهرشان فرق دیگری با دیگران ندارند - به نمایش می گذاشتند و به آنها می گفتند: "عجیب الخلقه".

سیرک داران باعث می شدند که مردم به آن بدبخت ها زل بزنند و بخندند و آن ها را دست بیندازند. آن طمعکارهای بی رحم با این جور آدم ها مثل حیوان رفتار می کردند، خیلی کم به آن ها پول می دادند، آن ها را اذیت می کردند، لباس های کهنه و مندرس به آن ها می پوشاندند و هرگز به آن ها اجازه نمی دادند که خودشان را بشویند.»

دلینا پرایس^۱ از جلو کلاس گفت: «این خیلی ظالمانه است آقا»

آقای دالتون حرف او تایید کرد و گفت: «راست می گویی. نمایش این آدم های مفلوک خیلی ظالمانه است. به همین دلیل است که من وقتی این آگهی را دیدم، آن قدر عصبانی شدم.»

او آگهی را پاره کرد و ادامه داد: «این نمایش ها از سالها پیش غدغن شده اند. ولی هنوز هم هر از گاهی می شنویم که بعضی ها فعالیت می کنند.»
من پرسیدم: «آقا، شما مطمئن هستید که این آگهی هم مال یکی از همان نمایش هاست؟»

آقای دالتون سعی کرد تکه های ورقه را به هم بچسباند. او دوباره نگاهی به آگهی انداخت، سرش را تکان داد و گفت: «مطمئن که نیستم. شاید هم فقط یه شوخی باشد. ولی اگر یه نمایش واقعی از آدم های عجیب الخلقه باشد، امیدوارم که هیچ کس به دیدن آن نرود.

همه ما با هم و فوری گفتیم: «بله، ما هم همین طور!»

آقای معلم ادامه داد: «این نوع نمایش ها واقعا وحشتناکند. برپاکنندگان آن ادعا می کردند که سیرک های شایسته ای هستند. ولی آن ها مثل چاه های فاضلاب شرارت و بدبختی بودند. به عقیده من کسی که به دیدن این نمایش ها می رود به اندازه برپاکنندگان آن ظالم و پست است.»
استیو حرف آقای دالتون را تایید کرد و گفت: «بله، آدم باید خیلی ظالم باشد که به دیدن این نمایش ها برود.»

و به من چشمک زد و زیرلبی گفت: «ما می رویم و می بینم.»

استیو آقای دالتون را راضی کرد که آگهی را به او بدهد و گفت که می خواهد آگهی را به دیوار اتاقش بچسباند. آقای دالتون ابتدا تردید داشت، ولی بعد راضی شد. او نشانی پایین آگهی را برید و آن را به استیو داد. زنگ آخر، ما چهار تا، یعنی من و استیو و آلن موریس و تامی جونز در حیاط جمع شدیم و دوباره شروع کردیم به خواندن آگهی. من گفتم: «این یک کلاه برداری است. آقای دالتون می گفت که از سال ها پیش این نوع نمایش ها قدغن شده است.» آلن گفت: «نخیر!»

تامی پرسید: «آلن کجا پیدایش کردی؟» آلن به آرامی گفت: «کش رفتم! مال داداش بزرگم است.» برادر بزرگ آلن، یعنی تونی^۱ موریس، قلدر مدرسه بود تا اینکه از مدرسه اخراجش کردند. تونی گنده و بی ریخت و خیلی آب زیرکاه بود. هول شدم و پرسیدم: «تو آن را از تونی کش رفتی؟ سرت به تنت زیادی کرده؟» آلن گفت: «از کجا می فهمد؟ تونی آن را در جیب شلوارش جا گذاشته بود و مامان هم شلوار را در لباسشویی انداخته بود. من هم آن را برداشتم و یک کاغذ سفید جایش گذاشتم. این طوری تونی فکر می کند که جوهرهای کاغذ پاک شده است.»

استیو سرش را تکان داد و گفت: «آفرین!» پرسیدم: «تونی آن را از کجا پیدا کرده؟» آلن گفت: «یک نفر در خیابان آن ها را پخش می کرده؛ یکی از برگزارکنندگان سیرک. یک آقای به نام کرپسلی.» تامی پرسید: «همان که عنکبوت دارد؟»

و آئن جواب داد: «آره، اما عنکبوتش همراهش نبوده. شب بوده و تونی از ولگردیهایش برمی گشته که آگهی را به او می دهد و می گوید سیرک عجایب در شهر های کوچک و بزرگ دنیا می گردد و به طور مخفیانه نمایش اجرا می کند. او گفته هر کس بخواهد بلیت بخرد باید این آگهی را داشته باشد. چون فقط به کسانی بلیط فروخته می شود که مطمئن باشند و به نظر تونی اهلش بوده! تونی هم که مرده این کارهاست، آگهی را گرفته.»

استیو پرسید: «حالا بلیتش چند هست؟»

آئن گفت: «دانه ای پانزده پوند.»

دادمان در آمد: «پانزده پوند؟»

استیو غرغر کرد و گفت: «هیچ کس پانزده پوند پول نمی دهد که یک مشت

آدم عجیب و غریب را نگاه کند!»

من گفتم: «من می دهم!»

تامی گفت: «من هم همین طور»

آئن هم فوری گفت: «من هم می آیم.»

استیو گفت: «بابا، ما پانزده پوند نداریم که دور بریزیم. این کارها به ما

نیامده، نه؟»

آئن پرسید: «این کارها به ما نیامده یعنی چه؟»

استیو جواب داد: «یعنی ما پول نداریم بلیت بخریم. وقتی می دانید که

نمی توانید بخرید، الکی نگویند که می خریم، می خریم!»

آئن پرسید: «حالا مگر روی هم چه قدر باید داشته باشیم؟»

من خندیدم و گفتم: «کمی بیشتر از دو پنی!»

این جمله تکه کلام بابایم بود. تامی که دوباره داشت عکس را نگاه می کرد، با

دلخوری گفت: «خیلی دلم می خواست بروم. حیف شد!»

آئن گفت: «آقای دالتون هم دیگر خیلی شلوغش می کند.»

تامی گفت: «آئن راست می گوید. تازه، هر چیزی که بزرگ ترها خیلی از آن

بدشان بیاید معمولاً چیز جالبی است.»

گفتم: «حالا شما مطمئنند که ما پول کم داریم؟ شاید به بچه ها تخفیف بدهند.»

آلن گفت: «فکر کنم اصلاً بچه ها را راه ندهند. ولی من پنج پوند و هفتاد پنی دارم.»

استیو گفت: «من دوازده پوند.»

تامی گفت: «من شش پوند و هشتاد و پنج پنی دارم.»

و من هم گفتم: «من هم هشت پوند و بیست و پنج پنی دارم.»

بعد با خودم حساب کردم و گفتم: «اینها روی هم بیشتر از سی پوند می شود. تازه، اگر پول توجیبی های فردایمان را هم بگیریم و روی هم بگذاریم...» آلن یه خرده فکر کرد و گفت: «اما تا فردا بلیت تمام نمی شود؟ اولین نمایش دیروز بوده که بلیت هایش سه شنبه تمام شده. اگر ما بخواهیم برویم، یا باید فردا شب برویم یا شنبه. چون پدرم وقت دیگری به ما اجازه نمی دهد. آن پسره که آگهی را به تونی داده گفته که تقریباً همه بلیت ها پیش فروش

شده اند. خلاصه، اگر امشب بخریم، خیلی بهتر است.»

من قیافه شجاعی به خودم گرفتم و گفتم: «بی خیال! همه چیز فدای سیرک!»

استیو گفت: «باشد، مامانم مقداری پول را در یک شیشه در خانه نگه

می دارد. من می توانم از او قرض بگیرم و بعد که پول توجیبی های فردا را

گرفتیم، آن را سرجایش بگذارم.»

پرسیدم: «یعنی یواشکی برداری؟»

گفت: «نخیر، قرض بگیرم! اگر می خواستم یواشکی بردارم که دیگر سرجایش

نمی گذاشتم.»

تامی پرسید: «حالا چه طوری برویم بلیت بخریم؟ مگر می شود به این

راحتی ها از خانه بیرون آمد؟»

استیو گفت: «من می توانم کلک بزنم و پیام بیرون. پس من بلیت را می خرم.»

گفتم: «یادتان رفت که آقای دالتون نشانی آن را کند؟ کجا می خواهی بروی؟»

استیو چشمکی زد و با خنده گفت: «نشانی را من حفظ کرده ام. خوب، حالا تا

شب می خواهید اینجا بایستید و هی تحلیل و تفسیر کنید؟»

به همدیگر نگاه کردیم و هر کسی زیر لب چیزی گفت. استیو گفت: «خیلی خوب، سریع برویم خانه، پول ها را برداریم و دوباره بیاییم. اگر هم کسی گفت که کجا می روید، بگویید کتاب یا چیز دیگری در مدرسه جا گذاشته اید. پول هایمان را روی هم می گذاریم و بقیه اش را هم با پس انداز مادرم تکمیل می کنم.»

من گفتم: «اگر نتوانی دستبرد بزنی، یعنی... قرض بگیری، چه می شود؟» استیو شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «دیگر نمی دانم. قرارها به هم می خورد. بالاخره ما سعی خودمان را می کنیم تا چه پیش بیاید. حالا تا دیر نشده، عجله کنید!» و با عجله دوید. چند لحظه بعد، من و آلی هم به طرف خانه هایمان دویدیم.



تمام شب به آن سیرک فکر می کردم. هر چه سعی کردم نتوانستم از مغزم بیرونش کنم. حتی وقتی یکی از بهترین برنامه های تلویزیونی را می دیدم هم فکر سیرک از سرم بیرون نمی رفت. خیلی به نظرم عجیب و مرموز می آمد: پسری که مار است! مردی که گرگ است! عنکبوت بازیگر... مامان و بابا متوجه من نشدند، ولی آنی^۱ چرا. آنی خواهر کوچک تر من است. او بعضی وقت ها آدم را عصبانی می کند، ولی بیشتر وقت ها کاری به کار کسی ندارد. وقتی مامان قصه می گفت، او هیچ وقت تو حرفش نمی پريد و یکی از ویژگی هایش هم این بود که رازدار خوبی بود. بعد از شام، من و آنی در آشپزخانه تنها ماندیم. آنی پرسید: «چی شده؟ ناراحتی!»

گفتم: «هیچ چیز! چیزی نشده.»

گفت: «چرا، یک چیزی شده. تو هر شب کلی مسخره بازی درمی آوری.»

می دانستم آن قدر گیر می دهد تا بالاخره بفهمد که اصل قضیه چی هست. به همین دلیل، موضوع را براش تعریف کردم. آنی گفت: «راست می گویی. خیلی کیف دارد. ولی شما نمی توانید به آن سیرک بروید.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «مال بچه ها که نیست. فقط مال آدم بزرگ هاست.»

با حالت دفاعی و تندی گفتم: «شاید نگذارند که دختر لوسی مثل تو برود و آن را ببیند. ولی به من و دوست هایم کاری ندارند.»

آنی کمی ناراحت شد. من هم فوری عذرخواهی کردم و گفتم:

«بخشید! منظور بدی نداشتم. فقط خیلی دلم می خواهد بروم. حاضرم هر چیزی را بدهم تا آن نمایش را ببینم.»

خواهرم گفت: «من کمی پول جمع کرده ام. می توانم آن را قرض بدهم. برای قیافه ات هم کمکت می کنم تا چندتا چین و چروک روی آن بیندازیم، طوری که بزرگتر نشان بدهی و راحت بدهند.»

لبخند زدم. هیچ وقت به اندازه آن لحظه دوستش نداشتم. گفتم: «ممنون، خواهر خوبم. ولی بی خیال قیافه! اگر بخواهند راهنمان بدهند، می دهند. اگر هم نخواهند، نمی دهند.»

دیگر چیزی نگفتم. تند تند ظرف ها را خشک کردیم و رفتیم. تلویزیون ببینیم. بابا تازه چند دقیقه بود که به خانه رسیده بود. او در چند شرکت ساختمانی کار می کرد و بیشتر شب ها دیر می آمد. بعضی وقت ها بد اخلاق می شد. ولی، خدا را شکر، آن شب اخلاقش خوب بود. او با مامان سلام و علیک کرد و پرسید: «امروز چه خبر؟»

من گفتم: «بابا، امروز باز هم ما بازی را بردیم.»

گفت: «جدی؟ بارک الله! بارک الله!»

وقتی پدر شام می خورد، صدای تلویزیون را کم کردیم. او وقتی غذا می خورد، دوست داشت که خانه اش در آرامش باشد و گاهی موقع غذا خوردن از ما چیزهایی را می پرسید یا از اتفاقاتی که همان روز افتاده بود برایمان تعریف می کرد.

بعد از شام، مامان به اتاقش رفت و شروع کرد به ور رفتن با آلبوم تمبرش. او یک کلکسیونر پروپاقرص تمبر است. من هم وقتی کوچک تر بودم تمبر جمع می کردم و سرم خیلی گرم می شد. فوری به اتاقش رفتم تا ببینم تمبر جدیدی که حیوان یا عنکبوت عجیب و غریبی رویش باشد خریده یا نه. اما او تمبر جدیدی نداشت. طاقت نیاوردم. از مامان پرسیدم: «مامان، تا حالا سیرک عجایب دیده ای؟»

مامان که شش دانگ حواسش به تمبرها بود، گفت: «چی؟»

گفتم: «سیرک عجایب! از آن سیرک ها که زن های ریشو و مردهای گرگی و پسرهای ماری دارد؟»

مامان سرش را بلند کرد، نگاه عمیقی به من انداخت و گفت: «پناه بر خدا! پسر

ماری دیگر چه موجودی است؟»

خودم هم نمی دانستم. گفتم: «ولش کن! اصلاً بی خیال! اما شما تا حالا به این

سیرک ها رفته ای یا نه؟»

مادرم سرش را تکان داد و گفت: «نه این کارها دیوانه بازی است.»

گفتم: «یعنی اگر یکی از این سیرک ها به شهر ما بیاید، باز هم نمی روی آن را

ببینی؟»

مامان که انگار تنش می لرزید، گفت: «نه، من از این چیزها می ترسم. به

علاوه، اصلاً جالب نیست که آن ها آدم ها را به نمایش می گذارند.»

گفتم: «یعنی چه؟»

گفت: «تو دوست داشتی که می انداختنت توی یک قفس و مردم می آمدند و

نگاهت می کردند؟»

با اوقات تلخی گفتم: «آخر، من که عجیب و غریب نیستم!»

مامان خندید، پیشانیم را بوسید و گفت: «معلوم است که نیستی، عزیزم! تو

فرشته کوچولوی منی.»

با پشت آستینم پیشانیم را پاک کردم و غرغر کردم: «مامان! ماما!»

مامان تبسمی کرد و ادامه داد: «پسرم، گوش کن! فرض کن تو دو تا سر یا چهار

تا دست داشتی. آن وقت، دوست داشتی که در یکی از این نمایش ها، تو قفس

می افتادی و مردم بهت می خندیدند؟ دوست نداشتی؟»

در حالی که پاهایم را به این طرف و آن طرف حرکت می دادم، گفتم: «نه!»

مامان پرسید: «حالا چی شده که یاد این حرف ها افتاده ای؟ هی می گویم این

قدر فیلم ترسناک نبین ها!»

چه قدر سخت است که بعضی وقت ها ماما و بزرگ ترها اصلاً نمی فهمند آدم

چه می گوید! دادم در آمد: «مامان، من همان طور که شما گفته اید، شب ها زود

می خوابم و فیلم ترسناک نمی بینم.»

مامان گفت: «خیلی خوب، بد اخلاق جان! حالا لازم نیست داد بکشی. اگر

حرف های من را دوست نداری، برو پایین پیش پدرت. فکر کنم دارد به

گلدان ها می رسد.»

نمی خواستم بروم. ولی مامان از اینکه من داد زده بودم ناراحت شده بود. به همین دلیل، رفتم پایین. تا به آشپزخانه رسیدم، ناگهان بابا از پشت سر من آمد و مرا غافلگیر کرد. پدر با خنده گفت: «پس جنابعالی را باید از اینجا پیدا کرد. امشب نیامدی کمک من به گلدان ها برسم؟»
گفتم: «آخ، اصلا حواسم نبود. الان می آیم.»
بابا در حالی که پیراهنش را در می آورد، گفت: «دستت درد نکند. دیگر تمام شد.»

وقتی بابا لباس خوابش را می پوشید، نگاهش کردم. او پاهای خیلی بزرگی داشت. اندازه کفشش ۴۴ بود! وقتی بچه بودم، مرا روی پاهایش می ایستاند و راه می برد - مثل این بود که روی دو تا چوب اسکیت بزرگ راه می روم.
پرسیدم: «بابا، الان می خواهی چه کار کنی؟»
گفت: «باید یک نامه بنویسم.»

بابایم دوست های مکاتبه ای زیادی داشت، از همه جای دنیا: از آمریکا، استرالیا، روسیه، چین... می گفت که دوست دارد با مردم جاهای دنیا ارتباط داشته باشد. ولی به نظر من این برایش یک جور سرگرمی بود.
آنی با عروسک های اسباب بازی هایش بازی می کرد. گفتم به اتاق من بیاید تا با دمپایی و یک لنگه جوراب گلوله شده، تنیس بازی کنیم - ما به این بازی می گفتیم: "تنیس روی تخت!"

ولی آنی حواسش به بازیش بود و عروسک هایش را مثلا برای هواخواری آماده می کرد. تنهایی به اتاقم رفتم و سرگرم کتاب های داستانم شدم. من کلی کتاب داستان داشتم: کتاب سوپرمن^۱، باتمن^۲، اسپایدرمن^۳ و اسپاون^۴. از همه

-
1. Superman
 2. Batman
 3. Spiderman
 4. Spawn

بیشتر، اسپاون را دوست داشتم که قهرمانش یک شیطان جهنمی بود. بیشتر ماجراهای این قصه ترسناک بود و به همین دلیل من این داستان را بیشتر از بقیه دوست داشتم. بقیه شب را مشغول کتاب هایم بودم. آنها را می خواندم و منظمشان می کردم. قبلا کتاب هایم را با کتاب های تامی عوض می کردم که یک عالم از این کتاب ها دارد. ولی او بیشتر وقت ها روی جلد کتابم آب می ریخت یا خرده نان و چیزهای دیگر لای ورق هایشان جا می گذاشت. به همین دلیل، دیگر این کار نکردم.

من بیشتر شب ها ساعت ۱۰ می خوابیدم. ولی آن شب مامان و بابا حواسشان نبود و تقریبا تا ده و نیم بیدار ماندم. بابا از چراغ روشن اتاقم فهمید که من بیدارم. او آمد، در را باز کرد و گفت: «بخواب، و گر نه فردا نمی تونی از جایت بلند بشوی.»

می گفت اتفاقی دیده که من بیدارم، ولی الکی می گفت. البته خودش چندان حساسیتی نداشت که من شب بیدار نمانم. ولی مامانم همیشه گوشزد می کرد که شب ها زود بخوابم. گفتم: «بابا، فقط یک دقیقه بگذار کتاب هایم را جمع کنم و مسواک بزنم.»

گفت: «خیلی خوب، زود باش!»

کتابم را سر جایش، روی قفسه بالایی تختم گذاشتم. لباس خوابم را پوشیدم و رفتم مسواک بزنم. آرام آرام مسواک زدم. طوری که تقریبا تا ساعت ۱۱ طول کشید. دیگر خیلی خوبم می آمد. می دانستم که تا دو ثانیه دیگر خواب خواهم. آخرین چیزی که به آن فکر کردم، سیرک عجایب بود. برایم خیلی عجیب بود که یک پسر ماری چه شکلی می تواند باشد یا ریش های یک زن چه قدر می تواند بلند بشود و دندان های گرگ چه طوری هستند. اما از همه اینها گذشته، آن شب بیشتر خواب عنکبوت دیدم.

صبح روز بعد، من و آلن و تام دم در مدرسه منتظر استیو ماندیم. ولی تا وقتی که زنگ خورد، از او خبری نشد و ما هم بدون او وارد مدرسه شدیم. تامی گفت: «شرط می بندم که نتوانسته بلیت بگیرد و حالا خجالت می کشد با ما روبرو بشود.»

گفتم: «فکر نمی کنم. استیو چنین آدمی نیست.»
آلن گفت: «دست کم خدا کند که آگهی را برگرداند. این طوری اگر خود سیرک را ندیدیدم، آگهی را می چسبانم بالای تخته.»
گفتم: «دیوانه! تو نمی توانی آن را به دیوار اتاقت بچسبانی.»
پرسید: «چرا؟»

گفتم: «برای اینکه برادرت، تونی آن را می ببند.»
با اوقات تلخی گفت: «آهان! راست می گویی.»
قبلا من در درس جغرافی وضعم خیلی خراب بود. تقریباً هر دفعه که خانم کوین^۱ از من سوال می کرد، غلط جواب می دادم. ولی از وقتی که تمبر جمع می کنم، کمی وضع جغرافیا بهتر شده. وقتی من پانزدهمین سوال را اشتباه جواب دادم، خانم کوین گفت: «دارن، دیشب خوب نخوابیده ای؟»
الکی گفتم: «چرا خانم! خوب خوابیدم.»
تبسمی کرد و گفت: «ولی فکر کنم خوب نخوابیده ای. پای چشمت چین و چین شده.»

آن روز خیلی سخت گذشت. انگار نمی خواست تمام بشود؛ مثل وقت هایی که آدم احساس بدی دارد یا ناامید است. تمام روز به سیرک عجایب فکر می کردم. تصور می کردم که اگر من یک آدم عجیب و غریب بودم و صاحب سیرک هم یک آدم خشن و بی رحم بود که همه را، حتی وقتی که کار بدی نکرده

بودند، شلاق می زد، چه می شد. همه عجیب و غریب ها از او متنفر می شدند. ولی چون او خیلی بزرگ و بداخلاق بود، کسی جرئت نمی کرد چیزی بگوید. اما بالاخره من یک روز که خیلی بیشتر از همیشه کتک خورده بودم؛ ناگهان به یک گرگ تبدیل شدم و کله آن مرد را از تنش جدا می کردم. آن وقت همه خوشحال می شدند و هورا می کشیدند. من هم صاحب جدید آن سیرک می شدم.

آن روز تمام صبح را با این خیالات گذراندم. اما چند دقیقه قبل از زنگ تفریح، در کلاس باز شد و حدس بزنید کی به کلاس آمد! استیو و مادرش آمدند. مادر استیو چیزهایی به خانم کوبین گفت و خانم کوبین هم چیزهایی زمزمه کرد و لبخند زد. خانم لئوپارد (مادر استیو) از کلاس بیرون رفت و استیو هم سر جایش رفت و نشست. من که از دستش عصبانی بودم، گفتم: «تا حالا کجا بودی؟»

گفت: «دندانپزشکی. یادم رفت به شما بگویم.»

گفتم: «چی را؟»

ناگهان خانم کوبین گفت: «بس کن، دارن!»

و من ساکت شدم.

زنگ تفریح، ابتدا من و آلن و تامی با استیو حرف نزدیم - که البته از صدا تا داد

و فریاد و فحش بدتر بود. بالاخره من گفتم: «بلیت خریدی؟»

تامی گفت: «حالا واقعا دندانپزشکی بودی؟»

آلن گفت: «آگهی کجاست؟»

استیو ما را به عقب هل داد و گفت: «صبر کنید، پسرها! صبر کنید!»

گفتم: «برو بابا! ما را سرکار نگذار. بلیت گرفتی یا نه؟»

گفت: «هم آره، هم نه!»

تامی غرغر کرد: «یعنی چه؟»

استیو جواب داد: «یعنی هم خبرهای خوب دارم و هم خبرهای بد و هم

خبرهای متوسط. حالا اول می خواهید کدام را بشنوید؟»

من که گیج شده بودم گفتم: «اول متوسط ها را.»

استیو ما را به گوشه حیاط برد و بعد از اینکه مطمئن شد کسی دوروبرمان نیست به آرامی شروع به صحبت کردن کرد. او گفت: «من پول را برداشتم. ساعت ۷ که مامانم با تلفن حرف می زد، از خانه زدم بیرون. به سرعت خودم را به گیشه فروش بلیت رساندم. اما می دانید کی را آنجا دیدم؟»

پرسیدم: «کی؟»

گفت: «آقای دالتون. او و دو نفر پلیس آن جا بودند و داشتند یک پسر بچه را به زور از گیشه ای که خیلی هم فکستنی بود، بیرون می کشیدند. اما یک دفعه صدای وحشتناکی بلند شد و بعد ابری از دود همه جا را فرا گرفت. وقتی دوباره توانستم جلویم را ببینم، پسر بچه در رفته بود.»

آلن پرسید: «آقای دالتون و پلیس ها آنجا چه کردند؟»

استیو گفت: «یه خرده آن آلونک را، که مثلا گیشه بلیت فروشی بود، نگاه کردند و رفتند.»

تامی پرسید: «تو را ندیدند؟»

استیو گفت: «نه، من خودم را قایم کرده بودم.»

با ناراحتی پرسید: «پس بالاخره بلیت نگرفتی؟»

استیو که ضد و نقیض حرف می زد گفت: «من چنین حرفی نزد.»

حوصله ام سر رفته بود. گفتم: «یعنی گرفتی؟»

گفت: «من پا به فرار گذاشته بودم که ناگهان دیدم پسرک پشت سرم است. او لاغر بود و لباس بلندی پوشیده بود که از سر تا پایش را پوشانده بود. او آگهی را از دست من گرفت، آن را سوراخ کرد، پول را گرفت و بلیت ها و آگهی را برگرداند.»

با خوشحالی فریاد زدم: «پس بلیت گرفتی!»

استیو قیافه عجیبی به خودش گرفت. گفت: «آره، ولی یک مشکل وجود دارد. گفتم خبرهای بدی دارم. یادتان هست؟»

من که فکر می کردم او بلیت ها را گم کرده است گفتم: «چی شده؟»

استیو گفت: «او فقط دو تا بلیت به من داد. من پول چهار تا را داشتم. ولی
پسرک دو تا به من داد و بدون اینکه چیزی بگوید، روی آگهی نوشت: «پیش
خرید قطعی.» او یک کارت هم به من داد که نشان می داد سیرک عجایب دو
تا بلیت به من فروخته است. من حتی گفتم که اگر بخواهد، پول بیشتری
می دهم. چون روی هم هفتاد پوند داشتم. ولی او قبول نکرد.»
تامی وحشت زده پرسید: «فقط دو تا بلیت فروخت؟»
آلن گفت: «یعنی...»
استیو این طرف و آن طرفش را نگاه کرد و گفت: «دو نفر باید بروند سیرک و
دو نفر متاسفانه باید خانه بمانند.»

جمعه عصر بود: آخر هفته و اول تعطیلات. همه خوشحال از دو روز تعطیلی، با عجله به طرف خانه هایشان می دویدند. فقط چهار نفر بیچاره دم در مدرسه ایستاده بودند که هر کس آنها را می دید، فکر می کرد دنیا به آخر رسیده است. آن ها کی بودند؟ استیو لئونارد، تامی جونز، آلن موریس و من، دارن شان. آلن مدام غر می زد: «یعنی چه؟ ما تا حالا نشنیده ایم که یک سیرک فقط به دو نفر بلیت بدهد. مسخره است!»

همه ما با آلن موافق بودیم. ولی چه کار می شد کرد. با درماندگی، یک گوشه ایستاده بودیم و پایمان را به زمین می کوبیدیم. بالاخره آلن چیزی را که در ذهن همه ما بود پرسید: «حالا کی می رود سیرک؟»

ما به یکدیگر نگاه کردیم و سرمان را تکان دادیم. من گفتم: «استیو که باید برود، او بیشتر از همه ما پول گذاشته، دنبال بلیت هم رفته. به نظر من، او حتما باید برود. شما چی می گویید؟»

تامی گفت: «موافقم.»

آلن هم گفت که موافق است. ولی فکر کنم که موافق نبود. قیافه اش نشان می داد که راضی نیست. استیو خندید. او یکی از بلیت ها را برداشت و گفت: «کی با من می آید؟»

آلن فوری گفت: «من آگهی را آوردم.»

من گفتم: «خیلی خب، حرف نزن. اصلا هر کسی را که استیو انتخاب کرد همان می رود.»

تامی خندید و گفت: «زرنگی؟ تو و استیو خیلی با هم دوستید. او حتما تو را انتخاب می کند. و من می گویم خوب است با هم بجنگیم و هر که برنده شد همان برود. من دستکش بوکس دارم.»

آلن ریزریز غر می زد: «نخیر. قبول نیست.»

او بچه ریزنقشی بود. در برابر تامی شانسی نداشت. تازه، تامی بوکس را از پدرش یاد گرفته بود و خودشان هم یک کیسه بوکس داشتند و هر روز تمرین

می کردند. مطمئن بودم که او در اولین حرکت مرا زمین می زد. گفتم: «اصلا

بیااید شیر یا خط بیاوریم.»

تامی، که می دانست شانس خوبی ندارد، خیلی استقبال نکرد. داشتیم راجع به

شیر یا خط آوردن بحث می کردیم که استیو گفت: «من فهمیدم باید چه کار

کنیم.»

و در کیفش را باز کرد و یک تکه کاغذ و ظرف غذایش را در آورد. استیو کاغذ

را چند تکه کرد، طوری که تکه ها درست اندازه بلیت ها شدند. او کاغذها را در

ظرف غذایش انداخت و بلیت را هم وسط آن ها انداخت. بعد گفت: «حال من

اول این ظرف را خوب تکان می دهم و بعد کاغذها را می ریزم زمین. شما هم به

ردیف بایستید و بعد از اینکه من شماره سه را گفتم، فوری کاغذها را جمع

کنید. هر کس بلیت را برداشت برنده است. من و کسی که برنده بشود به سیرک

می رویم.»

ما فقط سرهایمان را تکان دادیم. بعد استیو ادامه داد: «اگر کسی نظر بهتری

ندارد، همین کار را بکنیم.»

من گفتم: «به نظر من که همین خوب است.»

استیو گفت: «من و آن کسی که همراهمان به سیرک می آید، در اولین فرصتی

که پول دستمان بیاید. پول دو نفر دیگر را پس می دهیم.»

ما قبول کردیم. آلن غرغر کرد: «نمی دانم. آخر من از هر دو شما کوچکترم. شاید

نتوانم به اندازه آنها بالا بپریم. تامی گفت: «اگر این طوری حساب کنیم، من از

همه شما کوچکترم. ولی برایم اهمیتی ندارد. چون احتمالا بلیت ته ظرف

می ماند. ولی چون استیو آن ها را به طرف بالا پرت می کند، بلیت

پایین تر از بقیه کاغذها قرار می گیرد و این به نفع کوتاه ترهاست.»

آلن گفت: «خیلی خوب. ولی یک جوری پرتشان نکن که بلیت گم شود.»

گفتم: «راست می گوید.»

استیو ظرف را بالا گرفت. کمی تکانش داد و گفت: «حاضرید؟»

ما پشت سر استیو، در یک ردیف ایستاده بودیم. تامی و آلن تنگ هم ایستاده

بودند. ولی من کمی با آنها فاصله داشتم و بنابراین خوب می توانستم

دست هایم را حرکت بدهم. استیو گفت: «خیلی خوب، من با شماره سه اینها را

می ریزم هوا. حاضرید؟»

ما سرهایمان را تکان دادیم. استیو گفت: «یک» و من آلن را دیدم که

چشم هایش را می مالید تا بتواند بهتر ببیند.

استیو گفت: «دو» و انگشتان تامی شروع کرد به چرخیدن. استیو فریاد

زد: «سه!»

و برگ ها را به زمین ریخت.

نسیم ملایمی وزید و برگ ها را به طرف ما آورد. تامی و آلن ناگهان فریاد زدند

و به طرف برگها حمله کردند. اصلا نمی شد بلیت را بین آن همه برگه پیدا

کرد. من هم خودم را جلو انداختم تا بلکه برگه های بیشتری جمع کنم. اما

ناگهان چیزی به ذهنم رسید.

می دانید، من هر وقت مسائل را به شانس می سپارم، اوضاع خیلی بهتر پیش

می رود. شاید بگویید که این مسخره است. ولی به هر حال، من چشم هایم را

بستم و دستم را مثل یک آدم کور در هوا حرکت دادم تا ببینم که معجزه

می شود یا نه. می دانید، همیشه وقتی آدم برای به دست آوردن چیزی خیلی

جوش می زند و نگرانی نشان می دهد، اوضاع بدتر می شود. مثلاً وقتی

می خواهی با دوچرخه ات یا با تخته اسکیت تک چرخ بزنی، هیچ وقت

نمی توانی. ولی بر عکس، هر وقت که بی خیالی و کمتر سعی

می کنی، همان چیزی اتفاق می افتد که می خواهی.

برای یک لحظه حس کردم که بلیت در دستم است و با خود گفتم که دیگر

بردم. ولی یک چیزی در درونم گفت که کمی صبر کن! حالا وقتش نیست. بعد از

چند ثانیه، صدای درونم فریاد زد: «حالا!»

چشم هایم را سفت بسته بودم. باد آرام شده بود. برگه ها برای خودشان در

هوا می رقصیدند و به زمین می آمدند. چشم هایم را باز کردم و آلن و تامی را

دیدم که روی زمین نشسته بودند و دنبال بلیت می گشتند. تامی گفت: «اینجا

نیست.»

آلن داد زد: «پیدایش نمی کنم.»

ناگهان آن ها کارشان را ول کردند و به من خیره شدند. من هنوز ایستاده بودم و مشتش هایم را سفت بسته بودم. استیو به آرامی پرسید: «دارن، چی توی دستت است؟ من به او خیره شده بودم و نمی توانستم جوابش را بدهم. مثل وقتی شده بودم که آدم خواب می بیند و نمی تواند حرکت کند یا حرف بزند. تامی گفت: «بلیت دست او نیست. یعنی نمی تواند دستش باشد. من دیدم که او چشم هایش را بسته بود.»

استیو گفت: «شاید. ولی بالاخره توی مشتش یک چیزی هست.»

آلن با لحن تندی گفت: «بازش کن ببینیم!»

به آلن نگاه کردم و بعد به تامی و استیو. دست راستم را آرام باز کردم؛ هیچ چیز تویش نبود. دلم هری ریخت پایین. آلن خندید و تامی دوباره شروع کرد به گشتن روی زمین. استیو گفت: «آن یکی!»

به دست چپم زل زدم. این یکی را خیلی خیلی آرام تر از قبلی باز کردم. یک تکه کاغذ سبز در دستم بود. ولی پشتش به طرف بالا بود. آن طرفش پیدا نبود. برای اینکه مطمئن بشوم. آن را برگرداندم. با حروف قرمز و آبی، این اسم عجیب و غریب روی کاغذ نوشته شده بود: **سیرک عجایب**

مال من شده بود. من و استیو به دیدن سیرک می رفتیم. فریاد زدم: «بله!!» و تو هوا پریدم. من برنده شده بودم.

بلیت ها برای نمایش روز شنبه بود. این برای من خیلی خوب بود. چون در این مدت فرصت داشتم که با خانواده ام صحبت کنم و از آن ها اجازه بگیرم و اگر اجازه می دادند که شب هم در خانه استیو بمانم خیلی بهتر می شد. البته من راجع به سیرک عجایب اصلا حرفی نزدیم. چون اگر می گفتم، حتما نمی گذاشتند که بروم. اما از اینکه راستش را نمی گفتم احساس خوبی نداشتم، هر چند که سعی کردم خیلی هم دروغ نگویم. تنها کاری که کردم این بود که دهانم را بسته نگه داشتم.

شنبه، ساعت ها خیلی آرام می گذشت. سعی می کردم خودم را به کاری مشغول کنم تا شاید زمان بگذرد. ولی مدام به یاد سیرک عجایب می افتادم و با خودم گفتم که کاش زودتر به سیرک می رفتم. بر عکس شنبه های دیگر، آن روز خیلی بی حوصله و عصبانی بودم. ولی مادرم خوشحال بود که می دید مثل همیشه به خانه استیو نرفته ام.

آنی می دانست که من می خواهم به سیرک بروم. او از من خواست که اگر بشود، چیزی به عنوان یادگاری برایش ببرم یا از آنجا عکس بگیرم. اما من در آگهی دیده بودم که بردن دوربین ممنوع است. پس به آنی گفتم که نمی شود عکس گرفت، ولی قول دادم که نشانی یا یادگاری از این سیرک برایش بیاورم - چیزی مثل پوسترهای تبلیغاتی - او هم قول داد آن یادگاری را در جایی پنهان کند که مامان و بابا آن را نبینند و اگر هم دیدند، به آن ها نگویند که آن را از کجا آورده است.

ساعت ۶ بعد از ظهر، پدرم مرا دم در خانه استیو پیاده کرد. من می خواستم شب خانه آنها بمانم. به پدرم گفتم که صبح زود دنبالم نیاید. پدر هم سفارش کرد و گفت: «دارن، ننشینید فیلم های وحشتناک ببینید؛ شب خواب های بد می بینی ها! خوب؟»

و من غرغر کردم: «باشد، بابا! اما همه بچه های کلاس ما از این فیلم ها می بینند. فقط من نباید ببینم!»

بابا گفت: «گوش کن، عزیزم! به خاطر خودت می گویم. این طوری که خودت هم

راحت تری. یک روز به حرف من می رسی. خوب؟»

گفتم: «باشد، بابایی.»

بابا گفت: «آفرین پسر خوب خودم!» و گاز داد و رفت.

با عجله به طرف در خانه استیو رفتم. چهار باز زنگشان را زدم. این رمز من بود.

هر وقت به خانه استیو می رفتم، چهار تا زنگ می زدم او می فهمید که منم. اما

آن روز او پشت در ایستاده بود. چون فوری در را باز کرد و مرا کشید تو. بعد با

تحکم گفت: «درست به موقع! آن تپه را می بینی؟»

مثل یک سرباز شجاع تو فیلم ها حرف می زد. من یک سلام نظامی به او دادم

و گفتم: «بله، آقا!»

گفت: «ما باید آن را فتح کنیم.»

پرسیدم: «با خودمان تفنگ و اسلحه گرم هم می بریم؟»

با خشونت گفت: «دیوانه ای، پسر؟ چه طور می توانیم از میان این باتلاق اسلحه

عبور بدهیم؟»

به علامت موافقت، سرم را تکان دادم و گفتم: «بله قربان! ولی یک تفنگ با

خودمان ببریم.»

به من یادآوری کرد: «اگر ما را گرفتند. حتما یک گلوله آن را ذخیره نگه

می داریم.»

ما مثل دو سرباز شجاع که دشمنان فرضیشان را کشته و تفنگ هایشان را

آتش زده اند، از پله ها بالا رفتیم، بازی بود، اما خیلی خندیدیم. استیو یک پایش

را بالا گرفته بود و در بالا رفتن از پله ها از من کمک می گرفت. او روی پاگرد

فریاد زد: «اگر چه شما پایم را از من گرفتید، اما حتی اگر زندگیم را هم

بگیرید، هرگز نخواهید توانست وطنم را از من بگیرید.»

این یک نطق مهیج بود. بالاخره خانم لئونارد به جنب و جوش افتاد و از اتاق

نشیمن طبقه اول بیرون آمد تا ببیند این همه جارو جنجال برای چیست. وقتی

مادر استیو دید که من کنار استیو ایستاده ام. فهمید که دوباره مسخره

بازی های استیو شروع شده است. او از من پرسید که چیزی می خورم یا نه و

من گفتم: «نه، متشکرم.»

استیو با لحن خاصی گفت: «شیرینی و چای، لطفا!»

این را خیلی بامزه نگفتم و من هم خنده ام نگرفت.

استیو با مادرش رابطه خوبی نداشت. اصلاً انگار در اتاقش تنها زندگی

می کرد. پدرش وقتی استیو کوچک بود، آنها را ترک کرده بود. البته من هیچ

وقت علت این موضوع را نپرسیدم. نمی دانم چرا، ولی هیچ وقت نتوانستم

بپرسم. آخر می دانید، مسائلی هست که پسرها کمتر راجع به آنها با هم حرف

می زنند. حالا اگر ما دو تا دختر بودیم، شاید از هم می پرسیدیم؛ ولی پسرها

انگار باید فقط درباره کامپیوتر و فوتبال و این جور چیزها با هم حرف بزنند.

با صدای آرامی از استیو پرسیدم: «حالا چه طوری می توانیم از دست مامانت

در برویم؟»

استیو گفت: «نگران نباش. او به زودی می رود بیرون. وقتی هم که برگردد فکر

می کند ما خوابیم.»

استیو بیشتر وقت ها به جای اینکه بگوید "مامانم" می گفت "او"

گفتم: «اگر یک وقت بیاید و ببیند که ما نیستیم، چی؟»

گفتم: «خیال کردی؟ بی اجازه به اتاق من بیاید؟ محال است!»

هیچ خوشم نمی آمد که می دیدم استیو راجع به مادرش آن طوری حرف

می زند. ولی چیزی نگفتم. به هیچ وجه نمی خواستم شبم خراب بشود.

استیو داستان های ترسناکش را درآورد و با هم و بلند بلند شروع کردیم به

خواندن. بعضی از کتاب هایش در واقع، کتاب های بزرگسال بودند. اگر من از این

کتاب ها داشتم،... مامان و بابا مرا می کشتند! استیو یک عالم مجله و کتاب

قدیمی هم راجع به غول و هیولا و اشباح و این جور چیزها داشت. وقتی یک

داستان از دراکولا¹ خواندم، گفتم: «به نظر تو، یک میخ را از چه جنسی غیر از

چوب می شود ساخت؟»

گفت: «نمی دانم. فلز، عاج یا حتی پلاستیک؛ البته باید آن قدر محکم و تیز

باشد که بتواند در قلب یک هیولا فرو برود.»

گفتم: «یعنی با یک میخ می شود این هیولا را کشت؟»

استیو گفت: «بله که می شود!»

من ترسیده بودم. گفتم: «ولی تو به من گفتی که هر دفعه باید سر آن ها را برید

و تویش را پر کاه کرد و آن را در رودخانه انداخت.»

استیو گفت: «آره، در بعضی کتاب ها این طوری نوشته اند. ولی این کار فقط برای

این است که آدم مطمئن بشود آن هیولا واقعا مرده و دیگر هیچ وقت به

صورت یک شب سرگردان برنمی گردد.»

دیگر جدی جدی داشتم می ترسیدم. در حالی که چشم هایم گشاد شده

بود، گفتم: «یعنی ممکن است یک هیولا بمیرد و برگردد؟»

گفت: «شاید هم برگردد. ولی بهتر است سرش را برید و بدنش را با کاه پر کرد

و آن را در رودخانه انداخت تا مطمئن باشیم که مرده و دیگر برنمی گردد. این

طوری بهتر است، نه؟»

گفتم: «نمی دانم. راستی، ببین این آدم هایی که گرگ می شوند هم همین طور

هستند؟ من شنیده ام که آن ها را باید با گلوله های نقره ای کشت تا واقعا

کشته بشوند.»

استیو گفت: «به نظر من، نه! با گلوله های معمولی هم می شود این کار را کرد.»

استیو راجع به هیولاها ترسناک همه چیز می دانست. او می گفت که در هر

داستانی لااقل بخشی از واقعیت نهفته است و بعضی داستان ها اصلا بر پایه

اتفاقات حقیقی نوشته می شوند. پرسیدم: «فکر می کنی مردهای گرگی سیرک

عجایب واقعا آدم های معمولی بوده اند که گرگ شده اند؟»

استیو سر تکان داد و گفت: «تا آنجایی که من می دانم، مردان گرگی سیرک

عجایب پسرک های پرمویی هستند که بیشتر شبیه حیوانات تا آدم. حتی

بعضی وقت ها آن ها جوجه زنده می خورند. ولی این طوری نیست که مثلا آدم

عادی بوده باشند و بعد گرگ شده باشند. اصلا آدم گرگی را نمی توانند در

سیرک عجایب نمایش بدهند. چون آن ها فقط شب هایی که ماه کامل است به شکل گرگ در می آیند و بقیه وقت ها آدم عادی هستند.»

پرسیدم: «پسرهای ماری چی؟ آه...»

استیو خندید و گفت: «ای بابا! حالا سوالات را نگه دار برای بعد! نمایشی که امشب می خواهی ببینی به اندازه کافی وحشتناک هست. آخر می دانی صاحب های این سیرک ها، عجیب غریب ها را گرسنه و در قفس های دربسته نگه می دارند. با آن ها دقیقا مثل حیوان رفتار می کنند. شاید حتی آن ها خیلی هم عجیب و غریب نباشند. ولی از بس که مثل حیوان با آن ها رفتار می شود، مثل حیوان می شوند.»

آن نمایش در محلی تقریبا بیرون شهر برگزار می شد. ما مجبور بودیم خیلی زودتر راه بیفتیم تا به موقع به آنجا برسیم. حتی لازم بود که تاکسی بگیریم. ولی این طوری کلی از پول تو جیبی هایمان خرج می شد - پول هایی که قرار بود جمع کنیم و قرض استیو را پس بدهیم. به همین دلیل، پیاده راه افتادیم. تازه، پیاده روی کیفش بیشتر هم بود.

در راه، قصه های ترسناک برای هم تعریف می کردیم. البته استیو خیلی بیشتر تعریف می کرد. او راه را هم بهتر از من بلد بود. البته گاهی اسم ها را با هم قاطی می کرد، گاهی هم اسم داستانها را عوضی می گفت. ولی خیلی خوب سرگرم شدیم.

پیاده روی ما خیلی طول کشید؛ بیشتر از آن که فکرش را می کردیم. به همین دلیل، نیم کیلومتر آخر را مجبور شدیم بدویم. وقتی به محل رسیدیم، نفسمان بند آمده بود. محل نمایش جایی بود که قبلا به عنوان سالن تئاتر یا سینما از آن استفاده می شد. من یکی دو بار به آنجا رفته بودم. استیو گفت که او خیلی به آنجا رفته بوده است - به دلیل این که یک بار پسر بچه ای از بالکن آنجا پایین افتاده و مرده بود، سالن را تعطیل کرده بودند. من هم راجع به تعطیل شدن این سالن چیزهایی از پدرم پرسیده بودم. ولی او در جواب چیزهایی تحویل داده بود که بالاخره نفهمیدم راست می گوید یا دروغ. بعضی وقت ها

آدم حرف دوستش را خیلی بهتر باور می کند تا یک عالم نصیحت و سفارش پدر را.

روی در، هیچ چیزی نوشته نشده بود. هیچ ماشینی هم در آن نزدیکی پارک نشده بود و هیچ کس در آن نزدیکی دیده نمی شد. ما کمی جلو در ایستادیم تا نفسمان سر جایش آمد. بعد نگاهی به ساختمان انداختیم. ساختمان بلندی بود که با کنگره هایی خاکستری رنگ و از جنس استخوان تزیین شده بود. بیشتر پنجره هایش هم شکسته بودند و درش مثل دهان یک هیولا باز بود. من به آرامی از استیو پرسیدم: «مطمئنی که محل نمایش همین جاست؟» استیو یک بار دیگر بلیت را نگاه کرد و گفت: «آره، بابا! روی بلیت، همین نشانی را نوشته. خود خودش است.»

گفتم: «شاید پلیس فهمیده و مجبور شده اند جای نمایش را تغییر

بدهند. شاید هم نمایش اصلاً امشب برگزار نمی شود.»

استیو گفت: «شاید!»

با حالتی عصبی لب هایم را گاز گرفتیم و پرسیدم: «فکر می کنی باید چه کار

کنیم؟»

او به من زل زد و با تردید گفت: «فکر کنم که بهتر باشد وارد بشویم. ما از راه

دوری آمده ایم و خنده دار است که بدون اطمینان از چیزی موضوع را ول

کنیم و برویم.»

سرتکان دادم و گفتم: «باشد.»

دوباره نگاهی به ساختمان انداختم. از آن ساختمان هایی بود که آدم توی

فیلم های ترسناک می بیند. از آن ساختمان هایی که آدم ها واردش می شوند

و دیگر از آن در نمی آیند. پرسیدم: «استیو، تو می ترسی؟»

گفت: «نه!»

ولی صدای دندان هایش را که از ترس به هم می خوردند می شنیدم و

می دانستم که دروغ می گوید. او گفت: «تو چی؟»

گفتم: «نه که نمی ترسم!»

به هم نگاه کردیم و نیشخندی به یکدیگر زدیم. می دانستیم که هر دو وحشت کرده ایم. ولی بالاخره با هم بودیم. اتفاقاً بد هم نیست ؛ خیلی کیف دارد که دو نفر با هم بترسند و بخواهند به روی خودشان نیاورند. استیو در حالی که سعی می کرد توی چهره اش نشانی از ترس نداشته باشد، گفت: «برویم تو؟»

گفتم: «برویم.»

نفس عمیقی کشیدیم، دستهای همدیگر را گرفتیم و از پله ها بالا رفتیم. (جلو ساختمان، نه تا پله سنگی بود که همه ترک برداشته بودند و لای ترک ها خزه درآمده بود.) داخل شدیم.



وقتی به خودمان آمدیم، دیدیم که در یک راهرو سرد و تاریک و دراز ایستاده ایم. من ژاکتم را پوشیده بودم. ولی هنوز می لرزیدم. داشتم یخ می زدم. پرسیدم: «چرا اینجا اینقدر سرد است؟»

استیو گفت: «خانه های قدیمی همین طورند.»

در راهرو، پیش رفتیم. آن طرف راهرو، نوری به چشم می خورد. هرچه نزدیکتر می شدیم، نور درخشانتر می شد. من از دیدن آن نور خیلی خوشحال بودم. البته غیر از این هم نمی توانستم احساس دیگری داشته باشم؛ و گر نه از ترس می مردم!

همه دیوارها خراشیده و خط خطی شده بودند و بیشتر جاهای سقف هم طبله کرده بود. آنجا آن قدر ترسناک بود که اگر کسی وسط روز هم واردش می شد، از ترس غش می کرد؛ چه برسد به آن موقع که دو ساعت هم از سر شب گذشته بود!

استیو گفت: «هی! اینجا یک در است.» و همان جا ایستاد.

او در را نیمه باز کرد. صدای غیژ غیژ دلخراشی از در بلند شد. من برگشتم و عقب تر ایستادم. صدای در مثل صدای در تابوتی بود که یک نفر به زور آن را باز کند! استیو سعی می کرد ترسش را پنهان کند. او سرش را وارد اتاق کرد، اما چند ثانیه ای چیزی نگفت. استیو بعد از آن که چشم هایش به تاریکی عادت کردند و توانست جایی را ببیند، گفت: «اینجا چند تا پله است که به طبقه بالا می رود.»

گفتم: «به همان جا که آن پسر از آن افتاده و مرد؟»

گفت: «آره.»

گفتم: «برویم بالا؟»

استیو سرش را تکان داد و گفت: «آن بالا خیلی تاریک است. هیچ نوری نیست. اما حالا بگذار ببینم اینجا چه خبر است. بعد بالا هم می رویم.» صدایی از پشت سرمان گفت: «پسرها، می توانم کمکمتان کنم؟»

ما هر دو از جا پریدیم و به عقب برگشتیم. قد بلندترین مرد دنیا آنجا ایستاده بود و طوری به ما خیرخیره نگاه می کرد که انگار دو تا موش دیده است. قد آن مرد آن قدر بلند بود که سرش به سقف می خورد. او دست های استخوانی خیلی بزرگ و چشم های تیره ای داشت - مثل دو تا تکه زغال بزرگ که وسط صورتش چسبانده باشند. مرد پرسید: «فکر نمی کنید برای دو تا بچه به سن و سال شما الان خیلی دیر وقت باشد که این طرف و آن طرف پرسه بزنید؟» صدایش شبیه صدای وزغ بود - نه اصلا خود صدای وزغ بود. طوری حرف می زد که انگار لب هایش اصلا تکان نمی خوردند. فکر کنم که در نمایش ها، و همیشه به جای حیوان ها حرف می زد. استیو به زحمت شروع به حرف زدن کرد و گفت: «ما... ما آمده ایم اینجا سیرک عجایب را ببینیم.»

مرد سر تکان داد و گفت: «شما بلیت دارید؟»

استیو گفت «بله!» و بلیتش را درآورد و نشان داد.

مرد گفت: «خیلی خوب است! خیلی خوب است!»

و رو به من ادامه داد: «تو چی، دارن؟ بلیت داری؟»

توی جیبم را گشتم و گفتم: «بله!» ولی ناگهان دستم همان تو خشک

شد. خشکم زده بود؛ او اسم من را از کجا می داند؟ به استیو نگاه کردم. او مثل

بید می لرزید!

مرد قد بلند خندید. دندان های سیاه و یکی در میانی داشت. زبانش هم مثل

یک مایع کثیف و زرد رنگ بود. او گفت: «اسم من آقای تال¹ است. من صاحب

سیرک عجایب هستم.»

استیو با شجاعت پرسید: «شما از کجا اسم دوست من را می دانستید؟»

آقای تال قاه قاه خندید و خم شد و او چشم در چشم استیو ایستاد و به آرامی

گفت: «من خیلی چیزها می دانم. اسم تو را هم می دانم. می دانم کجا زندگی

1. Tall به معنی بلند یا دراز

می کنی. می دانم مامان و بابایت را دوست نداری.»
بعد از این حرف مرد رو به من کرد. من یک قدم عقب رفتم. بوی گند نفسش به
آسمان هفتم هم می رسید. مرد گفت: «می دانم که تو هم به پدر و مادرت
نگفته ای الان اینجا هستی و خوب می دانم که بلیت اینجا را چه جوری برنده
شدی.»

پرسیدم: «چه طوری؟»
دندان هایم قرچ قرچ به هم می خوردند. مطمئن نبودم که حتما جوابم را
بدهد. چون همان موقع کمرش را راست کرد و رویش را به طرف دیگر
برگرداند. مرد راه افتاد و با خودش گفت: «باید عجله کنیم.»
فکر می کردم باید قدم های بزرگی بردارد. اما برعکس. او قدم های کوچکی
برمی داشت. ناگهان مرد برگشت و گفت: «نمایش تقریبا دارد شروع
می شود. همه آمده اند و منتظرند. اما شما از همه دیرتر آمده اید. خیلی خوش
شانس بودید که نمایش را تا حالا شروع نکرده ایم.»
او رفت و در گوشه ای ته راهرو، پشت یک میز بلند نشست. میز را با پارچه
سیاهی پوشانده بودند. مرد کلاه قرمز بلندی به سرش گذاشت و دستکش به
دست کرد. بعد گفت: «بلیت ها لطفا!» و دستش را دراز کرد و آن ها را از ما
گرفت. او خیلی راحت دهانش را باز کرد. بلیت ها را در دهانش گذاشت، آنها را
جوید و قورت داد! بعد گفت: «خیلی خوب، بروید تو! اما معمولا بچه ها را راه
نمی دهیم. ولی چون شما، دو تا پسر شجاع هستید، این دفعه استثنا قائل
می شویم.»

دو پرده آبی رنگ در انتهای سالن دیده می شد. من و استیو به هم نگاه
کردیم. استیو پرسید: «مستقیم برویم تو؟»
آقای تال گفت: «البته!»

پرسیدم: «هیچ کس نیست که ما را راهنمایی کند؟»
مرد خندید و گفت: «اگر شما هنوز یک نفر را می خواهید که دستتان را
بگیرد، بروید در کالسکه بنشینید!»

این حرفش مرا خیلی عصبانی کرد، طوری که برای یک لحظه ترسم را فراموش کردم و با عجله به طرف جلو راه افتادم. استیو تعجب کرده بود. گفتم: «خیلی خوب. اگر این طوری است، باشد!»

فوری رفتم و پرده را کنار زدم. نمی دانم جنس پرده چه بود، ولی مثل تار عنکبوت به نظر می آمد. ناگهان سرجایم متوقف شدم. پشت آن پرده، راهرو کوچکی بود که دو پرده دیگر در آن دیده می شد. پرده ها چند متر از من فاصله داشتند. از پشت پرده، صداهایی آمد. استیو هم آمد و کنار من ایستاد. صداهای پشت پرده خیلی خوب شنیده می شد. پرسیدم: «فکر می کنی آن پشت چه خبر است؟ نکند خطرناک باشد!»

استیو گفت: «به هر حال، بهتر است که جلو برویم. فکر نمی کنم که آن آقای تال از برگشتن ما خوشش بیاید.»

پرسیدم: «او چه طور می تواند از همه چیز ما با خبر بشود؟»

جواب داد: «شاید فکر ما را می خواند.»

چند لحظه به فکر فرو رفتم و گفتم: «آهان! حتما این طوری بوده است.»

جلوتر رفتیم و اتاق بزرگی را دیدیم. صندلی هایی که چند سال بی استفاده مانده بودند، همه پاره و شکسته بودند. اما طوری تعمیر شده بودند که می شد از آن ها استفاده کرد. تقریباً همه سالن پر بود و همه تماشاچی ها آدم بزرگ بودند. راحت می شد فهمید که مردم ما را نگاه می کنند و راجع به ما حرف می زنند. تنها جای خالی در ردیف چهارم بود. ما مجبور بودیم از جلو پای خیلی ها رد بشویم تا به آن جای خالی برسیم. آنجا درست وسط سالن بود و ما خیلی خوب می توانستیم صحنه را ببینیم. از استیو پرسیدم: «فکر می کنی اینجا ذرت بوداده بفروشند؟»

گفت: «توی سیرک عجایب؟ بابا، حواست کجاست؟ اینجا شاید تخم مار و چشم مارمولک بفروشند. ولی مطمئن باش که از ذرت خبری نیست.»

همه جور آدم آمده بودند. بعضی ها خیلی آراسته و شیک پوش و بعضی ها عادی. بعضی از تماشاچی ها هم پیر و بعضی فقط چند سال از من و استیو

بزرگ تر بودند. بعضی ها خیلی با اطمینان با بغل دستی شان حرف می زدند و برخی سرد و بی احساس نشسته بودند و به این طرف و آن طرف نگاه می کردند.

تنها ویژگی مشترک آن مردم، هیجان زدگی بود و این را در چشم های همه می دیدیم - همان طور که در چشم های من و استیو هم دیده می شد. همه می دانستیم که آمده ایم تا چیزهای خاصی را ببینیم؛ چیزهایی که در زندگی عادی نمی بینیم.

ناگهان چند ترومپت شروع به نواختن کردند و همه ساکت شدند. صدای ترومپت ها بلند و بلندتر شد و چراغ ها یکی یکی خاموش شدند تا اینکه همه سالن مثل قیر سیاه شد. من دوباره داشتم می ترسیدم. ولی دیگر هیچ راه برگشتی نبود.

ترومپت ها ناگهان ساکت شدند و سکوت برقرار شد. گوش هایم هنوز زنگ می زد. و تا چند ثانیه ای سرم گیج می رفت. بعد حالم بهتر شد و توانستم در جایم آرام بگیرم.

از نقطه ای بالای سر ما، کسی نور سبزرنگی را بر صحنه تاباند. این نقطه خیلی ترسناک بود! تا چند لحظه، هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد دو مرد ظاهر شدند. آنها قفسی را به وسط کشاندند. روی قفس، قالیچه ای انداخته بودند که انگار از پوست خرس بود. آن دو مرد وقتی قفس را به وسط صحنه آوردند، خودشان برگشتند و صحنه را ترک کردند.

دوباره برای چند ثانیه سکوت برقرار شد و هیچ اتفاقی نیفتاد. ترومپت ها دوباره شروع به نواختن کردند. ناگهان صدایی شبیه سه انفجار بزرگ شنیده شد و بعد، قالیچه از روی قفس کنار رفت و اولین موجود عجیب آن نمایش پدیدار شد.

در همین لحظه، صدای جیغ تماشاچی ها به هوا بلند شد.

احتیاجی به فریاد کشیدن نبود. موجود عجیب و غریب داخل قفس خیلی وحشتناک بود. اما او را درون قفس، با زنجیر بسته بودند. فکر کنم افرادی که جیغ می کشیدند بیشتر برای خنده این کار را می کردند تا از سر ترس. مرد گرگی داخل آن قفس بود. او خیلی زشت بود. سرتاسر بدنش پر از مو بود و فقط وسط بدنش را با تکه ای پارچه پوشانده بود؛ عین تارزان. به همین دلیل، ما پاها و شکم و بازوهایش را نیز می توانستیم ببینیم. او ریش بلند و پرپشتی داشت که بیشتر صورتش را پوشانده بود. چشم هایش زرد و دندان هایش قرمز بودند. مرد میله های قفس را تکان می داد و نعره می کشید. واقعا ترسناک بود. وقتی او نعره می زد، مردم جیغ می کشیدند. خود من هم کمی جیغ زدم؛ ولی اصلا نمی خواستم در قفس به این طرف و آن طرف می پرید. اما ناگهان مثل یک سگ پشتش را به ما کرد و نشست. در همین لحظه، آقای تال روی صحنه آمد و گفت: «خانم ها و آقایان! به سیرک عجایب، خانه عجیب ترین موجودات بشری، خوش آمدید!»

صدایش پایین و غورغور مانند بود، اما همه تماشاچی ها گفته هایش را می شنیدند. او ادامه داد: «ما قدیمی ترین سیرک جهان هستیم. تقریبا پانصد سال است که عجایب جهان را به نسل های مختلف نشان داده ایم. البته گاهی اوقات فعالیت ما دچار اختلال شده است، ولی ما هرگز هدفمان را که همان متحیر و وحشت زده کردن شماست، از یاد نبرده ایم. ما برنامه های عجیب و ترس آوری به شما نشان می دهیم - برنامه ای که در هیچ جای جهان آن را نخواهید دید.»

بعد او اخطار داد: «آنهايي که زياد دل و جرئت ندارند، لطفا هرچه زودتر اینجا را ترک کنند. می دانم افرادی اینجا هستند که فکر می کنند برنامه امشب فقط یک نمایش خنده دار است یا شاید فکر می کنند موجودات عجیبی که در این نمایش می بینند ماسک زده اند و دروغی هستند یا آدم هایی هستند که در اثر تصادف یا حادثه به این شکل درآمده اند و بی خطرند. اما من به اطلاع شما می رسانم که این طور نیست. تمام چیزهایی که امشب اینجا می بینید، واقعی

هستند. هر موجود عجیب و غریب منحصر به فرد است و هیچ کدام از این موجودات بی خطر نیستند.»

این آخرین حرفی بود که او گفت و بعد از صحنه پایین آمد. سپس دو زن زیبا که لباس های براقی به تن داشتند، جلو آمدند و در قفس مرد گرگی را باز کردند. خیلی از مردم واقعا ترسیده بودند، ولی کسی آنجا را ترک نکرد. مرد گرگی، که مدام زوزه می کشید، وقتی از قفس خارج شد، نعره ای زد و باز شروع کرد به زوزه کشیدن. یکی از زن ها با انگشتانش او را به خواب عجیبی فرو برد. زن دیگر با لهجه ای خاص به مردم گفت: «باید خیلی آرام باشید. مرد گرگی تا وقتی در اختیار ما باشد، بی خطر است. ولی حتی یک صدای بلند او را بیدار می کند و آن وقت خطر مرگ همه را تهدید خواهد کرد!»

آنها آماده شدند و از روی صحنه پایین آمدند. زن ها مرد گرگی را دنبال خود از میان صندلی ها می گذراندند. موهای تن آن موجود کریه رنگ خاکستری کثیفی داشت. او در حالی که قوز کرده بود و انگشتانش را روی زانو ها گذاشته بود، راه می رفت. آنها از کنار جمعیت رد شدند. مردم کاملا ساکت بودند. هر کس می خواست، از زن ها اجازه می گرفت و تن مرد گرگی را لمس می کرد. استیو این کار را کرد. ولی من ترسیدم که ناگهان بیدار شود و مرا بخورد. به همین دلیل، این کار را نکردم. اما با صدای آرامی از استیو پرسیدم: «چه طوری بود؟» او جواب داد: «سیخ سیخ بود، مثل تن جوجه تیغی!»

بعد دستش را بو کرد و گفت: «بوی خیلی بدی هم می دهد، مثل بوی لاستیک سوخته!»

مرد گرگی و زن ها تقریبا به ردیف های وسط رسیده بودند که نمی دانم آن صدای مهیب از کجا آمد: دامب!! ناگهان مرد گرگی از جا پرید، نعره کشید و زن های همراهش را به آن طرف سالن پرت کرد. افرادی که نزدیک او بودند، خیلی ترسیدند. بعضی ها از جایشان بلند شدند و فرار کردند. یک زن که نتوانست به سرعت در برود، گیر مرد گرگی افتاد و روی زمین پرت شد. او آن قدر جیغ کشید که چیزی نمانده بود خفه شود. اما هیچ کس نتوانست کمکش کند. مرد گرگی زن را روی زمین انداخته بود و دندان هایش را به او نشان

می داد. زن دستش را دراز کرد تا او را به عقب هل بدهد که مرد گرگی دست او را گاز گرفت و جوید! دو نفر با دیدن این صحنه غش کردند. خیلی از مردم از ترس می لرزیدند و فریاد می کشیدند یا فرار می کردند. بعد نمی دانم چه طوری، اما سروکله آقای تال پیدا شد. او دست هایش را دور مرد گرگی انداخت. مرد گرگی چند ثانیه مقاومت کرد. ولی بعد آقای تال چیزی در گوشش گفت و او ساکت شد. آقای تال مرد گرگی را به صحنه بازگرداند. زن ها هم مردم را ساکت کردند و از آنها خواستند که سر جای شان بنشینند. در حالی که مردم هنوز در مورد نشستن تردید داشتند، زنی که دستش مجروح شده بود، شروع کرد به فریاد کشیدن. خون از مچش فواره می زد و به زمین و مردم می پاشید، من و استیو در حالی که چشمهایمان از تعجب گشاد شده بود، به آن زن زل زده بودیم و می ترسیدیم که نکند از شدت خونریزی بمیرد!

آقای تال از روی صحنه پایین آمد. او دست خونین زن را گرفت و سوت بلندی زد. دو نفر با لباس های آبی و کلاه بر سر جلو آمدند. آنها قد کوتاه بودند - تقریباً به اندازه من و استیو - ولی بازوها و پاها ی عضلانی و نیرومندی داشتند. آقای تال زن را نشانده و در گوشش چیزی زمزمه کرد. زن فوری آرام شد و راحت نشست. آقای تال مچ زن را گرفت. بعد کیسه قهوه ای کوچکی را از جیبش درآورد، در آن را باز کرد و گرد صورتی رنگ درخشانی را که درون کیسه بود، روی زخم ریخت. سپس دو طرف زخم را به هم چسباند و به دو مامور آبی پوش نگاه کرد و سرتکان داد. آبی پوش ها دو سوزن و مقدار زیادی نخ نارنجی رنگ آوردند و پیش چشم مردم شروع کردند به بخیه کردن زخم! آنها پنج تا شش دقیقه مشغول بخیه زدن زخم بودند. اما زن هیچ دردی حس نمی کرد - ما می دیدیم که سوزن چگونه در پوستش فرو می رود و بیرون می آید! وقتی بخیه زدن تمام شد، آبی پوش ها، بلند شدند و رفتند. در مدتی که آن ها مشغول کارشان بودند، حتی یک بار کلاه از سرشان نلغزید و ما موهای شان را ندیدیم و حتی نفهمیدیم که آنها زن بودند یا مرد. وقتی آن ها رفتند، آقای تال نزد زن مجروح آمد و گفت: «انگشتان را حرکت دهید.» زن خیره خیره او را نگاه کرد. مرد دوباره گفت: «انگشتان را حرکت دهید!»

و این بار زن انگشتانش را باز و بسته کرد. آنها حرکت می کردند! همه مات و متحیر مانده بودند. زن چنان به انگشتانش نگاه می کرد که انگار واقعی نیستند. او یک بار دیگر آن ها را باز و بسته کرد. بعد از جایش بلند شد، دستش را بالای سرش برد و تا می توانست دستش را به این طرف و آن طرف حرکت داد. دستش خوب شده بود! خونس هم بند آمده بود و مثل قبل کار می کرد! آقای تال به زن گفت: «خوب می شود! دو روز دیگر بخیه ها می افتند و دستت مثل اول کار می کند.»

یک نفر با چهره ای افروخته از میان جمعیت جلو آمد و گفت: «شاید هم خوب نشود! من شوهر این زن هستم. من او را پیش دکتر می برم و اگر خوب نشد، به پلیس خبر می دهم! شما نباید اجازه می دادید که یک حیوان وحشی به میان جمعیت بیاید! اگر سرش را گاز گرفته و کنده بود، من باید چه کار می کردم؟» آقای تال به آرامی جواب داد: «آن وقت زنت می مُرد.»

مرد ادامه داد: «گوش کن، مردک...» ولی آقای تال حرف او را قطع کرد و گفت: «به من بگو آقا! اصلاً بگو ببینم، وقتی مرد گرگی حمله کرد، تو کجا بودی؟» مرد گفت: «من؟»

آقای تال گفت: «بله، تو! تو شوهرش بودی. ولی چرا وقتی مرد گرگی حمله کرد، جلو نیامدی تا نجاتش بدهی؟»

مرد من و من کرد: «آخر، من... وقت نبود... من نمی توانستم... نبودم...» او نتوانست چیزی بگوید. ولی جواب واقعی فقط یک چیز بود: او به فکر خودش بوده و فرار کرده بود.

آقای تال گفت: «گوش کن! من یک بار اخطار دادم. گفتم که این نمایش احتمالاً خطرناک است. این سیرک، یک سیرک آرام و بی خطر نیست که در آن هیچ اتفاق بدی نیفتد. ممکن است اشتباهی رخ بدهد یا اتفاقی بیفتد که به چیزی بدتر از آنچه برای شما پیش آمد منجر شود. اصلاً به همین دلیل است که برپایی این سیرک غدغن شده و نیمه شب در یک سالن متروک برپا

می شود. بیشتر وقت ها برنامه خوب پیش می رود و مشکلی پیش نمی آید. ولی

ما نمی توانیم بی خطر بودن آن را تضمین کنیم.»

آقای تال طوری که انگار می خواست همه را ببیند دور خودش چرخید و ادامه

داد: «ما نمی توانیم ایمنی و سلامت هیچ کس را تضمین کنیم. هر اتفاقی شبیه

این اتفاق یا بدتر از آن ممکن است رخ بدهد. یک بار دیگر تکرار می کنم: هر

کس می ترسد، اینجا را ترک کن! همین الان! تا فرصت باقی است.»

بعضی از تماشاچی ها سالن را ترک کردند. ولی بیشتر آن ها سر جایشان

ماندند. زن مجروح هم نشسته بود. در حالی که اندکی امید داشتم جواب استیو

مثبت باشد، پرسیدم: «می آیی برویم؟»

استیو گفت: «دیوانه شده ای؟ تازه دارد به جاهای خوبش می رسد. فکر رفتن را

هم از سرت بیرون کن!»

من هم الکی لبخند زدم و گفتم: «می خواستم ببینم تو چه می گویی.»

من نمی خواستم استیو فکر کند که پسر ترسو و بزدلی هستم. می توانستم از

آنجا بروم و همه چیز را به خوبی و خوشی تمام کنم. ولی نه، باید مثل یک مرد

رفتار می کردم. فقط اگر بدانید چند بار با خودم فکر کردم که فرار کنم و دیگر

پشت سرم را هم نگاه نکنم!

وقتی آقای تال روی صحنه رفت، ما دوباره سر جایمان نشستیم. دومین موجود عجیب و غریب، الکساندر ریبز^۱ بود. او بیشتر خنده دار بود تا ترسناک. فکر کنم که بعد از آن همه وحشت، مردم به این آرامش نیاز داشتند. یک آن چشمم به بغل دستم افتاد و دیدم که آن دو آبی پوش در حال پاک کردن خون های روی زمین هستند.

الکساندر ریبز استخوانی ترین آدمی بود که در عمرم دیده بودم. او مثل اسکلت بود! انگار تنش اصلا گوشت نداشت. اگر آن لبخند دوست داشتنی را در صورتش نداشت، کمی ترسناک به نظر می آمد.

آهنگ شادی پخش می شد و مردک روی صحنه بالا و پایین می پرید. او لباس خاصی پوشیده بود که خیلی خیلی مضحک بود. تا چند دقیقه، همه می خندیدند. اما ناگهان الکساندر از ورجه ورجه کردن دست کشید و شروع کرد به کش و قوس دادن بدنش. او گفت که قبلا یک بند باز بوده و به همین دلیل می تواند بدنش را از همه طرف خم کند.

الکساندر ابتدا آن قدر به طرف عقب خم شد که فکر کردیم از وسط نصف می شود. بعد سرش را از پشت آن قدر پایین آورد که موهایش زمین را جارو می کرد! بعد دست هایش را از پشت به ساق پاهایش گرفت و سرش را از لای پاهایش رد کرد. اصلا آدم فکر نمی کرد که او شکم هم دارد.

بعد یک چرخ زد و مثل فنر دور خودش چرخید! او پنج بار دور خودش چرخید تا بالاخره استخوان هایش به ترق و تروق افتادند. حدود یک دقیقه در همان حالت ماند. بعد شروع کرد به برعکس چرخیدن تا تابش باز بشود. جدی جدی که خیلی تند می چرخید.

بعد از این حرکات، الکساندر دو تا چوب طبل به دست گرفت که سرشان را با پوست خز بسته بودند. او یکی از آن ها را چند بار به دنده های قفسه سینه اش

1. Ribs به معنی (دنده ها) اشاره به شخصی است که دنده هایش از زیر پوست نمایانند

زد بعد دهانش را باز کرد و از دهانش صدای موسیقی خارج شد! درست مثل صدای یک پیانو! الکساندر دوباره دهانش را بست و چوب طبل را به طرف دیگر بدنش زد. این دفعه آهنگ پرهیاهوتری به گوش رسید. بعد از چند دقیقه، او دهانش را باز کرد و در حالی که دهانش همچنان باز بود، یکی از ترانه های معروفی را سر داد که هر روز چند بار از تلویزیون پخش می شد.

بالاخره مرد پوست استخوانی صحنه را ترک کرد. البته دهان جمعیت هنوز از تعجب باز مانده بود.

بعد از الکساندر ریبز، نوبت به "رامو دوشکم" رسید. هرچه الکساندر ریبز لاغر بود، رامو دو شکم چاق بود! او واقعا خپل بود! وقتی روی صحنه راه می رفت، ما گفتیم که الان صحنه و تزئیناتش و وسایل دیگر پایین می ریزند؛ و وقتی روی لبه صحنه راه می رفت، کسانی که آن جلو نشسته بودند از جا می پریدند و در می رفتند. واقعا اگر رامو روی کسی می افتاد، او را مثل یک ورق کاغذ صاف می کرد!

رامو وسط صحنه ایستاد و گفت: «سلام! من رامو دو شکم هستم. واقعا هم دو تا شکم دارم. مادرزادی این طوری بوده ام؛ مثل بعضی حیوان ها. دکترها معتقدند که این عجیب و باورنکردنی است. شاید هم به همین دلیل باشد که امشب در خدمت شما هستم.»

همان دو زنی که مرد گرگی را به خواب مصنوعی فرو برده بودند با چرخ دستی های پر از خوراکی وارد صحنه شدند. آنها کلی کیک، چیپس، همبرگر، میوه و یک عالم شیرینی را به صحنه آوردند. چیزهای دیگری هم در چرخ دستی هایشان داشتند که من تا آن موقع ندیده بودم و نمی دانستم مزه شان چه طور است!

ناگهان یک ساعت خیلی خیلی بزرگ، که به طناب بسته شده بود، از سقف پایین آمد و تقریبا در فاصله سه متری بالای سر رامو ایستاد. رامو گفت: «به به! فکر می کنید چه قدر طول می کشد که من همه اینها را بخورم؟ هر کس حدس درست تری بزند جایزه دارد!»

یک نفر فریاد زد: «یک ساعت!»

یکی دیگر فریاد زد: «دو ساعت و ده دقیقه و سی و سه ثانیه!»

یک نفر گفت: «چهل و پنج دقیقه!»

خلاصه، هر کسی چیزی می پراند. من گفتم یه ساعت و سه دقیقه و استیو گفت بیست و نه دقیقه! کمترین زمانی که گفته شده هفده دقیقه بود.

وقتی حدس زدن ما تمام شد، ساعت شروع کرد به زمان گرفتن و رامو شروع کرد به خوردن. او مثل باد می خورد. دست هایش چنان تند بالا و پایین می رفت که من به سختی آنها را می دیدم. باز و بسته شدن دهانش را که اصلا نمی دیدم. او غذاها را با قاشق بزرگی تند و تند برمی داشت و می بلعید. همه ماتشان برده بود. من از نگاه کردنش هم حالم به هم می خورد. بعضی ها واقعا حالشان به هم می خورد!

بالاخره رامو آخرین لقمه را در دهانش گذاشت و ساعت بالای سرش از کار ایستاد.

چهار دقیقه و پنجاه و شش ثانیه! او همه آن خوردنی ها را در کمتر از پنج دقیقه خورده بود! اصلا باورم نمی شد. غیرممکن بود؛ حتی برای آدمی که دو تا شکم داشته باشد. رامو گفت: «خیلی خوشمزه بودند. ولی کاش یک کمی هم دسر می خوردم!»

در حالی که مردم دست می زدند و می خندیدند، همان دو زن به صحنه آمدند. آن ها چرخ دستی های خالی را بردند و چرخ دستی دیگری را آوردند که پر از قاشق و چنگال و چیزهای فلزی دیگر بود. رامو گفت: «قبل از اینکه شروع کنید، به شما بگویم که نکند یک وقت هوس کنید در خانه از این کارها بکنید! من چیزهایی را می توانم بخورم که آدم های معمولی نمی توانند. اگر شما هوس کنید کارهای من را تکرار کنید، شاید زندگی شیرینتان را از دست بدهید.»

رامو حرف هایش را زد و شروع کرد به خوردن. او کارش را با یک جفت پیچ و مهره شروع کرد - با قورت دادن آنها ککش هم نگزید! بعد هم کلی ابزار را

درست جلو چشم ما خورد. صدای به هم خوردن اشیا فلزی در شکمش خیلی واضح به گوش می رسید.

اما بعد از مدتی، انگار شکمش سنگین شد. اگر پیچ و مهره ها یکی دو تا بودند، می گفتم که آن ها را زیر زبانش، توی لپش یا چه می دانم یک جایی قایم کرده بود. ولی تعداد پیچ و مهره ها آن قدر زیاد بود که حتی بیشتر از اندازه شکمش به نظر می آمدند!

بعد رامو شروع کرد به خوردن چیز های شیشه ای. او لیوان ها را با دست خرد می کرد و می خورد - یک آب هم رویش! بعد نوبت قاشق چنگال ها رسید. رامو آن ها را با دست خم کرد و در دهانش می گذاشت و قورت می داد. او می گفت دندان هایش آن قدر قوی نیستند که بتوانند این فلزات را خم کنند. بعد یک زنجیر را خورد و نفس عمیقی کشید. شکمش باد کرده بود. نفهمیدم چه شد. فقط ناگهان دیدم که سر زنجیر از دهانش بیرون زده است. وقتی سر زنجیر بیرون زد، چند قاشق و چنگال هم بیرون آمد. فکر می کنم که او می خواست زنجیر را لابه لای قاشق ها و چنگال ها جا بدهد. باور کردنی نبود.

وقتی رامو صحنه را ترک می کرد، با خودم گفتم که دیگر چیزی عجیب و غریب تر از این نخواهم دید. اما اشتباه می کردم!

وقتی رامو دو شکم از صحنه بیرون رفت، دو مامور کلاه آبی روی صحنه آمدند. آنها چیزهای عجیبی برای فروش آورده بودند - چیزهای واقعا عجیب و غریب! آنها چیزهایی شبیه شکلات، ولی از جنس پیچ و مهره هایی که رامو خورده بود، و میزهایی را آورده بودند که الکساندر ریبز خودش را به شکل آنها در می آورد. حتی تکه هایی از موهای مرد گرگی نیز در اجناس آنها دیده می شد. من کمی از آن موها خریدم - درست مثل چاقو سیخ و تیز بودند. آقای تال از روی صحنه گفت: «چیزهای جدیدتری هم هست. همه پول هایتان را خرج نکنید.»

استیو پرسید: «آن لیوان چند است؟»
لیوانی که او می خواست، تقریبا شکل همان لیوانی بود که رامو دو شکم خورده بود. اما کلاه آبی ها، هیچ کدام چیزی نگفتند. فقط یکی از آن ها یک برچسب روی لیوان چسباند. استیو گفت:
«نمی بینم. چند است؟»

با تعجب به استیو نگاه کردم. نمی فهمیدم که چرا دروغ می گوید. قیمت کاملا پیدا بود. آن کلاه آبی باز هم چیزی نگفت. فقط سرش را تکان داد و قبل از آنکه استیو چیز دیگری بگوید، به سرعت به طرف او آمد. پرسیدم: «چرا این کار را کردی؟»

استیو شانه بالا انداخت و گفت: «می خواستم حرف بزنم تا ببینم که آدم است یا نه.»

گفتم: «حتما آدم است دیگر! پس چه می تواند باشد؟»
گفت: «نمی دانم. من هم سوالم همین است. عجیب نیست که آن ها صورتشان را پوشانده اند؟»

گفتم: «طفلکی ها! شاید خجالتی اند.»
استیو گفت: «شاید.»

مطمئنم که استیو می خواست من را از سر خودش باز کند. وقتی فروشنده ها رفتند، موجود عجیب و غریب بعدی به صحنه آمد: زن ریش دار! اول فکر کردم

که این یک شوخی است. چون آن زن اصلا ریش نداشت! اما آقای تال پشت سر زن ایستاد و گفت: «خانم ها و آقایان! شما اکنون شاهد اتفاق اعجاب انگیزی خواهید بود. تروسکا¹، از عجیب ترین بازیگران سیرک ماست، با ویژگی های واقعا منحصر به فرد!»

آقای تال زن را معرفی کرد و بیرون رفت. تروسکا خیلی زیبا بود و لباس قرمز گلداری پوشیده بود. او جلو آمد و لب صحنه ایستاد. این طوری، ما هم بهتر او را می دیدیم. صدایش مثل صدای فک بود! او دست هایش را روی صورتش گذاشت و پوستش را آرام آرام نوازش کرد. بعد بینی اش را با دو انگشت گرفت و با دست دیگرش چانه اش را خاراند.

ناگهان اتفاق خارق العاده ای رخ داد: صورت تروسکا شروع کرد به ریش درآوردن. اول روی چانه اش ریش درآمد، بعد بالای لبش، بعد دو طرف صورتش و آخر سر، روی کل صورتش.

موها بلند و بور و سیخ سیخ بودند. آنها حدود ده تا یازده سانتیمتر رشد کردند. تروسکا دستش را از روی بینی اش برداشت و به میان جمعیت آمد. او به مردم اجازه داد که به موهای صورتش دست بزنند.

در حالی که تروسکا میان جمعیت راه می رفت، موهای صورتش همچنان رشد می کردند و لحظه به لحظه بلندتر می شدند. تا اینکه به پاهایش

رسیدند! تروسکا تا انتهای سالن رفت و دوباره برگشت. گرچه نسیمی

نمی وزید، اما ریش تروسکا آن قدر دراز شده بود که به این طرف و آن طرف

حرکت می کرد و به سر و صورت مردم می خورد. وقتی تروسکا روی صحنه

رفت، آقای تال پرسید که چه کسی قیچی دارد؟ بعضی از خانم ها

قیچی هایشان را درآوردند. آقای تال از چند خانم دعوت کرد که روی صحنه

بروند؛ بعد یک شمش طلا از جیبش بیرون آورد که برق می زد و گفت: «سیرک

عجایب به

هرکسی که بتواند ریش های تروسکا را کوتاه کند جایزه می دهد؛ جایزه ای

نفیس!

و شمش را نشان داد.

این کار او تماشاچیان را هیجان زده کرد، به طوری که در مدتی کمتر از ده دقیقه تقریباً همه افراد حاضر در سالن دست کم یک بار سعی کردند ریش تروسکا را کوتاه کنند. ولی هیچ کس، حتی با قیچی باغبانی آن ریش ها را کوتاه نکرد. چون آن موهای عجیب به سرعت رشد می کردند!

وقتی همه این موضوع را امتحان کردند. آقای تال از روی صحنه پایین آمد و تروسکا به جای او، وسط صحنه ایستاد. او دستی به گونه هایش کشید و بینی خود را لمس کرد. این بار، برعکس دفعه قبل، موها کوتاه شدند! انگار موها از ته وارد پوست می شدند. تقریباً پس از دو دقیقه، همه موها از بین رفتند و صورت تروسکا درست مثل اولش لطیف شد. همه به شدت او را تشویق کردند و او در میان هیجان و شادی مردم، صحنه را ترک کرد. نفر بعد به سرعت جای تروسکا را گرفت.

اسم این یکی "هانس دست پا" بود. او اول از پدرش تعریف کرد که بدون پا متولد شده بود! پدر هانس به ناچار روی دست هایش راه می رفته و این کار را به راحتی ما که روی پا راه می رویم، انجام می داده است. البته او این راز را به فرزندانش نیز آموخته بود. هانس روی زمین نشست و پاهایش را دور گردنش انداخت. بعد قدم زدن روی دست هایش را شروع کرد. او از روی صحنه پایین آمد و دوباره سر جایش برگشت. بعضی ها سعی می کردند که - روی پا - با او مسابقه بدهند، ولی نتوانستند. هانس گفت که هر کس در مسابقه با او برنده بشود یک شمش طلا می گیرد. مردم در راهرو سالن مسابقه دو سرعت، هر هشت ثانیه صد متر می دود و همه حرفش را قبول کردند. بعد او چند حرکت حیرت انگیز ژیمناستیکی را اجرا کرد و به همه نشان داد که بدون پا هم می شود زندگی شیرین و دلپذیری داشت!

در واقع، حرکات نمایشی هانس بیشتر از آنکه حیرت انگیز باشند، لذت بخش بودند.

بعد از اینکه هانس صحنه را ترک کرد، تا مدتی هیچ خبری نشد. اما بالاخره آقای تال روی صحنه رفت و گفت: «خانم ها و آقایان! نمایش بعدی یکی از بی نظیرترین و حیرت انگیزترین نمایش هاست. بنابراین، از شما می خواهم تا وقتی که اعلام نکرده ایم، سر و صدا نکنید و دست نزنید.» همه ساکت شدند. بعد از اتفاقی که موقع نمایش مرد گرگی رخ داده بود، دیگر همه حساب کار خودشان را می کردند!

وقتی همه حسابی ساکت شدند، آقای تال از روی صحنه پایین آمد و اسم موجود عجیب بعدی را خیلی آرام اعلام کرد: "آقای کرپسلی و خانم اکتا!" چراغ ها آرام آرام خاموش شدند و مردی روی صحنه آمد که ظاهری غیرعادی داشت. آن مرد قدبلند و بسیار لاغر بود. پوستش سفید بود و روی سرش جز یک دسته موی نارنجی رنگ، چیز دیگری دیده نمی شد. روی گونه چپش، جای زخمی بود که تا گوشه لبش کشیده شده بود. این زخم حالتی در صورتش ایجاد کرده بود که انگار دهانش تا وسط لپش کشیده شده بود.

او لباسی به رنگ قرمز تیره به تن داشت و قفسی کوچک و چوبی را با خود حمل می کرد. مرد قفس را روی میز گذاشت و وقتی آماده شد، رو به ما تعظیم کرد و لبخند زد... وقتی لبخند می زد، مثل یکی از دیوانه هایی به نظرم می آمد که در فیلم های وحشتناک دیده بودم! او درباره نمایش خودش توضیحاتی داد. از قسمت اول حرف های او چیزی نفهمیدم، چون آن موقع به استیو خیره شده بودم. آخر می دانید، وقتی آقای کرپسلی روی صحنه آمد، همه سالن در سکوت فرو رفت. اما ناگهان یک نفر نفس بلندی کشید و آن شخص کسی نبود جز استیو.

با تعجب به استیو نگاه کردم و دیدم که صورتش به سفیدی صورت آقای کرپسلی شده است. در همین لحظه، لاستیکی که مال بازی های الکساندر ریبز بود و او آن را از دو فروشنده کلاه آبی خریده بود نیز از دستش افتاد.

استیو به آقای کرپسلی خیره شده بود و چشم از او برنمی داشت و من به
استیو زل زده بودم و احساس می کردم که استیو هم خیلی عجیب و غریب
شده است. او مثل کسی به نظر می آمد که یک هیولا دیده باشد!

بالاخره چشم از استیو برداشتم و به صحنه نگاه کردم. آقای کرپسلی با صدای رسایی می گفت: «فکر نکنید که همه رتیل ها سمی اند. بیشتر آنها مثل عنکبوت هایی که این طرف و آن طرف می بینید، بی خطرند و آنهایی هم که به طور طبیعی سمی هستند فقط آن قدر سم دارند که می توانند یک موجود کوچک را بکشند.»

او ادامه داد: «ولی بعضی از عنکبوت ها واقعا مرگبارند! این جور عنکبوت ها می توانند با یک بار نیش زدن یک آدم را از پا در بیاورند. البته این نوع عنکبوت ها خیلی کمند و فقط در مناطق خاصی یافت می شوند. ولی خوب، بالاخره وجود دارند. خود من یکی از این عنکبوت ها را دارم.» او این را گفت و در قفس را باز کرد. تا چند ثانیه، خبری نبود. ولی بعد از چند لحظه، بزرگترین عنکبوتی که در زندگیم دیده بودم از قفس بیرون خزید. رنگش قرمز و ارغوانی و سبز بود. پاهایی پشمالو و بدنی چاق داشت. حتی من که از عنکبوت نمی ترسم، از دیدن آن جانور وحشت کرده بودم. عنکبوت به آرامی جلو می آمد. پاهایش را خم می کرد و بدنش را به حالت نیم خیز در می آورد؛ انگار می خواست پرواز کند.

آقای کرپسلی گفت: «خانم اکتا چندین سال است که با من زندگی می کند. سنش خیلی بیشتر از عنکبوت های معمولی است. راهبه ای که آن را به من فروخت می گفت این گونه عنکبوت ها بیست تا سی سال عمر می کنند. او یک موجود باورنکردنی، باهوش و خیلی بلاست!» و در حالی که آقای کرپسلی حرف می زد، کلاه آبی ها بره ای را آوردند و روی صحنه گذاشتند. بره بیچاره بع بع سوزناکی می کرد و دائم می خواست در برود. ولی یکی از کلاه آبی ها او را محکم به میز بست. عنکبوت، همین که صدای بره را شنید – انگار که منتظر او باشد – لب میز آمد. آقای کرپسلی از جیب شلوارش سازی درآورد که شبیه فلوت بود و در آن دمید. به محض شنیده شدن آن صدای سوت مانند، عنکبوت روی گردن بره پرید و به آن چسبید. بره

بع بع می کرد. ولی اکتا بدون توجه به ناله های آن حیوان بیچاره کمی خود را بالا کشید، تکانی خورد و ناگهان نیش هایش را در گردن بره فرو کرد! ناگهان بره با چشم های گشاد شده از وحشت، فلج شد. بعد از چند ثانیه، صدای بع بع هم قطع شد و بره بیچاره روی زمین افتاد. من اول فکر کردم که بره مرده است، ولی بعد فهمیدم که هنوز نفس می کشد.

آقای کرپسلی گفت: «من خانم اکتا را با این فلوت کنترل می کنم.» او در حالی که فلوت را به آرامی بالای سرش تکان می داد، ادامه داد: «اگر چه مدت زیادی است که ما با هم هستیم، ولی خانم اکتا هنوز اهلی نشده است و اگر کاری بکنم که خوشش نیاید، من را هم می کشد. البته این بره هنوز نمرده؛ فقط فلج شده. من به خانم اکتا یاد داده ام که با اولین حمله کسی را نکشد. در غیر این صورت، جای نیش خانم اکتا درمان ندارد؛ حتما می کشد.» آقای کرپسلی دوباره در فلوت نواخت و این بار خانم اکتا روی گردن بره پرید و دقیقا روی گوشش نشست. عنکبوت دوباره نیش هایش را در گردن بره فرو کرد و او را گاز گرفت. بره به خود لرزید و بی جان روی زمین افتاد. خانم اکتا از روی گردن بره پایین آمد و آرام آرام به سوی قفس خود خزید. افرادی که در ردیف اول نشسته بودند ترسیدند و بعضی ها از جایشان بلند شدند تا آماده فرار باشند. ولی یک اشاره آقای کرپسلی آن ها را در جایشان میخکوب کرد. او با صدای سوت مانندی گفت: «تکان نخورید! یادتان باشد که یک صدای ناگهانی ممکن است به مرگ منجر شود!»

خانم اکتا روی دو پا، کنار صحنه ایستاده بود - درست مثل یک سگ. آقای کرپسلی به آرامی در فلوت نواخت و خانم اکتا عقب عقب - و همچنان روی دو پا - کنار رفت. خانم اکتا وقتی به نزدیکترین پایه میز رسید، از آن بالا رفت. آقای کرپسلی گفت: «حالا دیگر خطری شما را تهدید نمی کند. فقط سر و صدا نکنید، چون در آن صورت مسئولیت هر اتفاقی به عهده خود شماست.» افرادی که در ردیف اول ایستاده بودند تا جایی که می توانستند آرام و بی سروصدا سر جایشان نشستند.

نمی دانم آقای کرپسلی واقعا ترسیده بود یا این طور وانمود می کرد. به هر حال، چهره اش مثل کسانى شده بود که از چیزی وحشت کرده اند. او آستینش را بالا زد، دوباره فلوت را در دهانش گذاشت و آهنگ عجیبی را نواخت. خانم اکتا که سرش را پایین گرفته بود، با حالتی که انگار چرت می زند، از عرض میز گذشت و جلوی آقای کرپسلی ایستاد. آقای کرپسلی دستش را پایین آورد و عنکبوت از آن بالا رفت. فکر اینکه عنکبوت با آن پاهای پشمالویش از دست آدم بالا برود مو بر تنم سیخ می کرد. تازه، من عنکبوت ها را دوست داشتم؛ وای به حال آنهایی که از عنکبوت می ترسیدند! فکر کنم آنها دیگر صد درصد حالشان بد شده بود.

وقتی عنکبوت به بالای دست آقای کرپسلی رسید، روی شانه اش رفت و از آنجا روی گردن و گوش او خزید تا اینکه بالاخره روی سر آقای کرپسلی قرار گرفت. از دور خیلی بامزه بود. آدم فکر می کرد آقای کرپسلی کلاهی به شکل عنکبوت روی سرش گذاشته است.

بعد از چند لحظه، آقای کرپسلی دوباره نواختن فلوت را از سر گرفت. خانم اکتا از یک طرف صورت کرپسلی پایین آمد، از روی جای زخم گذشت و باز هم پایین آمد تا به چانه اش رسید. بعد یک تار تنید و شروع کرد به پایین آمدن از آن! خانم اکتا حدود ده سانتیمتر از چانه آقای کرپسلی پایین آمده بود که شروع کرد به تاب خوردن. عنکبوت گنده، که پاهایش را جمع کرده بود، از دور مثل یک توپ پشیمی به نظر می آمد.

ناگهان خانم اکتا به طرف بالا تاب برداشت؛ اما چون آقای کرپسلی سرش را عقب کشید، نتوانست روی صورت او بنشیند. خانم اکتا در هوا تاب می خورد که ناگهان تار پاره شد. عنکبوت سقوط کرد. با خود گفتم که حتما روی زمین یا روی میز می افتد. ولی این طور نشد. عنکبوت روی لب های آقای کرپسلی افتاد!

حالم داشت به هم می خورد. وقتی دیدم که عنکبوت دارد روی گلوی و بدن کرپسلی راه می رود، گفتم که دیگر صد در صد او را نیش می زند و می گشددش. ولی عنکبوت خیلی بامزه تر از آن بود که فکرش را

می کردم. جانور هشت پا جلو رفت و پاهایش را به لب های آقای کرپسلی چسبانده.

آقای کرپسلی سرش را جلو آورد. من صورتش را خیلی واضح می دیدم. دهانش کاملاً باز بود و خانم اکتا میان لب هایش معلق شده بود. بدن عنکبوت با هر دم و بازدم آقای کرپسلی بالا و پایین می رفت.

مبهوت مانده بودم که فلوت کجاست و حالا آقای کرپسلی چه طور می تواند عنکبوت را کنترل کند. چند لحظه بعد، آقای تال با یک فلوت وارد شد و شروع کرد به نواختن. البته او به خوبی آقای کرپسلی فلوت نمی زد. ولی کارش آن قدر خوب بود که عنکبوت را متوجه خود کند. خانم اکتا از یک طرف دهان آقای کرپسلی به طرف دیگر رفت.

ابتدا نفهمیدم که آن جانور چه کار می کند. گردنم را دراز کردم تا ببینم چه خبر است. وقتی دیدم که روی لب های آقای کرپسلی سفید شده است، فهمیدم که عنکبوت مشغول تنیدن تار است؛ آن هم کجا... بین لب های آقای کرپسلی! خانم اکتا وقتی کارش تمام شد، از چانه آقای کرپسلی پایین آمد. جانور یک تار حسابی میان لب های آقای کرپسلی تنیده بود. آقای کرپسلی تارها را لیس زد و شروع کرد به جویدن آنها! او تمام آن تارها را خورد. بعد طوری که انگشتش به عنکبوت نخورد، دستش را روی دلش مالید و گفت: «خیلی خوشمزه بود؛ هیچ چیزی خوشمزه تر از تار عنکبوت تازه نیست. در وطن من، تار عنکبوت تازه خوردنی پرفرداری است.

آقای کرپسلی از خانم اکتا خواست که توپی را روی میز بچرخاند و بعد از او خواست که روی توپ بایستد و آن را قل بدهد و بعد هم چند حرکت نمایشی دیگر. آن عنکبوت واقعا می توانست تمام کارهایی را که آدم ها انجام می دهند تقلید کند. وزنه برداری و عبور از حلقه و نمی دانم دیگر... هر چه که فکرش را بکنید.

بعد آقای کرپسلی برای عنکبوت شام آورد. چند تا بشقاب کوچک و کارد و چنگال و چند لیوان. بشقاب ها پر از حشره و حیوان های کوچک مرده بودند. درون لیوان ها هم نمی دانم چه بود.

خانم اکتا آن قدر تر و تمیز غذا می خورد که آدم خوشش می آمد. آن عنکبوت می توانست از دو تا کارد و دو تا چنگال به طور همزمان استفاده کند و غذا بخورد. یک نمکدان الکی هم در بساط شام بود که عنکبوت خیلی قشنگ از آن استفاده می کرد و مثلاً روی غذاها نمک می ریخت!

شیفته خانم اکتا شده بودم. خیلی جالب غذایش را خورد. سرگرم کننده ترین حیوان دست آموزی بود که در عمرم دیده بودم. می دانستم که هیچ وقت مامان و بابا به من اجازه نمی دهند چنین عنکبوتی را نگه دارم. حالا بگذریم که اصلاً پول خریدنش را هم نداشتم. اما هیچ کدام این مسائل باعث نمی شد که از آن جانور بامزه صرف نظر کنم.

وقتی عنکبوت تمام غذایش را خورد، آقای کرپسلی آن را دوباره در قفس گذاشت. و وقتی مردم برایش دست زدند، او به تماشاچی ها تعظیم کرد. شنیدم که بعضی ها می گفتند کاش آن بره بیچاره را نمی کشتند و برخی هم می گفتند که با کشتن بره، برنامه هیجان انگیزتر شده بود. به طرف استیو برگشتم تا بگویم که چه قدر از آن عنکبوت خوشم آمده است. اصلاً به نظر نمی آمد که استیو ترسیده باشد، ولی صورتش حالت طبیعی نداشت. پرسیدم: «استیو، چیزی شده؟»

جواب نداد. گفتم: «استیو؟»

ناگهان با تشر گفت: «هیس س س!» و تا موقعی که آقای کرپسلی صحنه را ترک نکرد، او هم چیزی نگفت. استیو محو تماشای مرد عجیب و غریبی شده بود که از پیش ما می رفت. او ناخودآگاه گفت: «واقعاً جالب بود!» پرسیدم: «عنکبوت را می گویی؟ به نظر من هم جالب بود.» گفت: «برو بابا! کی درباره عنکبوت حرف می زند؟ من آقای... کرپسلی را می گویم.»

استیو قبل از گفتن اسم آقای کرپسلی، کمی مکث کرد. انگار شک داشت که اسم را درست به خاطر سپرده باشد. گیج شده بودم. پرسیدم: «آقای کرپسلی؟ چه چیز او جالب بود؟ تنها کاری که می کرد، فلوت زدن بود.» استیو با عصبانیت گفت: «تو نمی فهمی. چون نمی دانی که او واقعاً کیست.»

پرسیدم: «تو می دانی؟» دستی به چانه اش کشید و گفت: «بله که
می دانم! خوب هم می دانم. فقط امیدوارم که او نداند من می دانم، و گرنه زنده
از اینجا بیرون نمی رویم!»

بعد از نمایش آقای کرپسلی و خانم اکتا، استراحت کوتاهی دادند. من خیلی سعی کردم که از استیو دریاورم که آن مرد چه کسی بود. ولی انگار لب های این پسر را به هم دوخته بودند. تنها چیزی که گفت این بود: «من باید راجع به این موضوع فکر کنم.»

و بعد چشم هایش را بست، سرش را پایین انداخت و سخت در فکر فرو رفت. در سالن چیزهایی می فروختند: موهای شبیه موهای خانم تروسکا، عروسک هانس دست پا و قشنگ تر از همه، عنکبوت هایی شبیه خانم اکتا. من دو تا از آنها خریدم؛ یکی برای خودم و یکی برای آنی. عروسک ها به اندازه خود خانم اکتا دیدنی نبودند. ولی از هیچ چیز بهتر بود.

در سالن، شکلات های تار عنکبوتی هم می فروختند. شش تا خریدم. همه پولم تمام شد. تا شروع نمایش بعدی، دو تایش را خوردم. واقعا مزه شکلات داشتند. من دومی را روی لبم گذاشتم. و لیس زدم. می خواستم ببینم که آقای کرپسلی دقیقا چه حسی داشته است.

چراغ ها خاموش شدند و مردم یکی از پس از دیگری سر جایشان نشستند تا موجود عجیب و غریب بعدی را ببینند. «عجوبه بعدی "گرتای دندان سگی" بود. او زن درشت هیکلی بود که پاها و بازوهای کلفت و سر و گردن بزرگی داشت.

گرتا گفت: «خانم ها و آقایان! من گرتای دندان سگی هستم. دندان های من قوی ترین دندان های دنیا هستند! وقتی بچه بودم، یک بار پدرم برای اینکه با من بازی کند انگشتانش را در دهانم گذاشت و من دو تا از آنها را گندم!» صدای خشنی داشت.

بعضی ها خندیدند. ولی گرتا با یک نگاه خشم آلود همه را ساکت کرد و گفت: «من دلک نیستم. اگر یک بار دیگر کسی بخندد، دماغش را گاز می گیرم.»

این حرفش واقعا خنده دار بود. ولی دیگر هیچ کس جرئت نکرد بخندد. گرتا خیلی بلند حرف می زد و هر کس هر احساسی از خود نشان

می داد، منجر به فریاد او می شد.

گر تا گفت: «دندانپزشکان همه جهان از دندان های من حیرت زده شده اند! خیلی از مراکز مهم دندان پزشکی جهان مرا دیده اند. ولی هیچ کدام نفهمیده اند که چرا دندان های من این قدر محکم هستند. خیلی از متخصصان پول زیادی به من پیشنهاد کرده اند تا پیش آنها بمانم و اجازه بدم روی دندان هایم مطالعه کنند. ولی من نمی توانم یک جا بمانم. من باید سفر کنم. او چهار میله سی سانتیمتری برداشت که ضخامتشان متفاوت بود. بعد از چهار نفر خواست که داوطلب بشوند و روی صحنه بروند. او به هر کدام از آنها یک میله داد و گفت که سعی کنند آن را خم کنند. آنها سعیشان را کردند، ولی موفق نشدند. بعد گر تا نازکترین میله را گرفت و در دهانش گذاشت و به راحتی آن را گاز زد!

او میله دو تکه شده را به یکی از آن چهار مرد داد. مرد، که به دو نیمه میله زل زده بود، یکی از آنها را دوباره در دهانش گذاشت تا ببیند که واقعا فولادی بوده است یا نه. اما وقتی با فشار بر میله دندانش شکست و فریادش به هوا رفت، همه از فولادی بودن میله مطمئن شدند.

گر تا دومین و سومین میله را هم، که ضخیمتر از میله قبلی بودند، به همین ترتیب دو تکه کرد. وقتی نوبت به میله چهارم، یعنی کلفت ترین میله رسید. او نه تنها میله را نصف کرد، بلکه آن را مثل یک تکه شکلات در دهانش گذاشت و جوید!

بعد از این مرحله، دستیارهای کلاه آبی یک رادیاتور بزرگ را به صحنه آوردند و گر تا آن را هم با دندان هایش خرد کرد! آنها یک دوچرخه به گر تا دادند و او دوچرخه را هم با دندان هایش تکه تکه کرد! فکر نمی کنم چیزی در دنیا باشد که گر تا نتواند با دندان هایش آن را ریز ریز کند.

بعد گر تا از چند نفر دیگر خواست که روی صحنه بروند. او یک پتک و یک قلم فولادی را به یکی از داوطلبان داد، یک چکش و یک قلم کوچکتر را به دومی و یک اهر برقی را نیز به نفر سوم داد. بعد به پشت روی زمین دراز کشید و قلم

فولادی را در دهانش گذاشت. او با اشاره به داوطلب اولی فهماند که با پتک به قلم ضربه بزند.

مرد پتک را بالای سرش برد و آن را به شدت پایین آورد. با خودم گفتم الان است که صورتش له و لورده شود. یعنی همه همین طور فکر می کردند. بعضی ها با دستشان جلوی چشم هایشان را گرفته بودند. ولی گرتا احمق نبود. او جاخالی داد و پتک به شدت به زمین خورد. بعد گرتا روی زمین نشست و قلم فولادی را از دهانش درآورد و گفت: «فکر کردید عقم را از دست داده ام؟»

یکی از کلاه آبی ها جلو آمد و پتک را از مرد گرفت. گرتا به مرد گفت: «من فقط شما را به اینجا دعوت کردم تا همه بدانند که این یک چکش واقعی است. حالا همه نگاه کنید!»

او دوباره به پشت دراز کشید و قلم را در دهانش گذاشت. کلاه آبی یک لحظه ایستاد و بعد پتک را بالا برد و خیلی سریع تر و محکم تر از آن مرد داوطلب، آن را پایین آورد. پتک بر سر قلمی خورد که از دهان گرتا بیرون زده بود و صدای بلندی ایجاد کرد.

گرتا از جایش بلند شد و نشست. با خودم می گفتم که دیگر دندان هایش شکست. ولی وقتی گرتا دهانش را باز کرد و قلم را بیرون آورد، دیدم که حتی یک ترک هم به دندان هایش نیفتاده است! او خندید و گفت: «په! شما فکر کردید من چیزی در دهانم می گذارم که نتوانم آن را بجوم؟»

او داوطلب دوم را جلو برد- یعنی همان داوطلبی که پتک و قلم کوچکتر را در دست داشت. گرتا به او یادآوری کرد که مراقب لثه اش باشد. بعد قلم را روی دندانش گذاشت و به مرد گفت که از بیرون محکم به آن ضربه بزند. مرد با تمام قدرت به قلم ضربه زد. اما نتوانست به دندان گرتا آسیبی برساند.

داوطلب سوم سعی کرد دندان های گرتا را اره کند. او اره برقی را به شدت از یک طرف دهان گرتا به طرف دیگر می کشید و با این کار جرقه های آتش به این طرف و آن طرف می پاشیدند. وقتی که اره کردن تمام شد و دود و غبار

روی صحنه فرو تشست، همه دیدیم که دندان های گرتا به همان سفیدی و
براقی و محکمی قبل بودند.

دو قلوهای به هم چسبیده یعنی "سیو" و "سیرسا" بعد از گرتا آمدند. آنها
مثل سیبی بودند که از وسط نصف کرده باشند. و مثل الکساندر ریبز حرکات
نمایشی خاصی داشتند. آنها طوری خودشان را به هم می پیچاندند که فکر
می کردیم یک نفر را می بینیم – یک نفر که دو تا صورت دارد و هیچ پشت
سری ندارد، یا یک نفر که دو تا بالا تنه دارد و اصلا پا ندارد! آنها در کارشان
خیلی ماهر بودند و این جالب بود. ولی به نظر من، برنامه های قبلی سیرک
خیلی مهیج تر بود.

وقتی سیو و سیرسا نمایششان را تمام کردند، آقای تال به صحنه آمد و از همه
حاضران که تا آن موقع به تماشای نمایش آنها نشسته بودند تشکر کرد. فکر
می کردم که در انتهای برنامه همه بازیگران به صحنه می آیند و در کنار هم
می ایستند. اما آنها این کار را نکردند. آقای تال گفت در راهرو خروجی
چیزهایی برای فروش گذاشته اند که می توانیم آنها را بخریم. او از ما خواست
که نمایش های این سیرک را برای دوستانمان تعریف کنیم. بعد دوباره از همه
تشکر کرد و گفت که می توانیم برویم.

خیلی خوشم نیامد که سیرک به این جالبی با این نمایش یخ و بی مزه تمام
شد. ولی با خودم گفتم که دیگر خیلی دیر است و همه خسته هستیم. چیزهایی
که خریده بودم جمع کردم و برگشتم که به استیو چیزی بگویم.

استیو با چشم های گرد شده از تعجب، روی بالکن را نگاه می کرد. برگشتم
بینم آن بالا چه خبر است که مردم پشت سرهم فریاد کشیدند. وقتی آن بالا
را دیدم، فهمیدم که دلیل این داد و فریاد چیست.

یک مار غول پیکر روی بالکن بود. تا آن روز، ماری به آن درازی ندیده بودم. آن
مار از روی یکی از ستون ها می خزید و پایین می آمد!

مار زبانش را بیرون می آورد و دوباره به دهانش فرو می برد. به نظر می آمد که خیلی گرسنه باشد. خیلی رنگارنگ نبود. رنگش سبز تیره بود و خال هایی به رنگ سبز روشن روی پوستش دیده می شد.

تماشاچی های زیر بالکن هر کدام به سویی فرار کردند. آنها فریاد می زدند، هر چه دستشان بود به زمین می انداختند و می دویدند. بعضی ها غش کردند و زیر دست و پا له شدند. من و استیو شانس آوردیم که جلوتر بودیم. چون در آن جمعیت انبوه، ما از همه کوچکتر بودیم و اگر در ازدحام مردم گیر می کردیم، خفه شدنمان حتمی بود.

مار روی زمین می خزید که ناگهان نور شدیدی روی صورتش تابید. حیوان خشکش زد و بدون اینکه پلک بزند، به نور خیره شد. همه مردم ایستادند تا ببینند که چه خبر شده است. ولوله و هیاهو تمام شد و آنهایی که زمین افتاده بودند، بلند شدند و ایستادند. خوشبختانه کسی آسیب جدی ندیده بود. از پشت سرمان، صدایی شنیده شد. برگشتم تا ببینم که روی صحنه چه خبر است. پسرکی آن بالا ایستاده بود که خیلی لاغر بود و چهارده یا پانزده ساله به نظر می آمد. موهای زردی داشت و چشم هایش به طور وحشت آمیزی "ورقلمبیده" بود. پسرک که عین مار، باریک و دراز بود، لباسی بلند و سفید به تن داشت.

ناگهان پسرک صدای شبیه "هیس" از خودش درآورد و دست هایش را بالای سرش برد. در همین موقع، لباس پسرک کنار رفت و مردم بدنش را دیدند. بدن او پوشیده از پولک بود!

سر تا پای پسرک پر از پولک های براق زرد و طلایی و سبز و آبی بود؛ عین یک مار! او فقط یک شلوارک پوشیده بود و هیچ چیز دیگری زیر شنل سفیدش به تن نداشت. پسرک پشتش را به ما کرد. پشتش هم پر از پولک بود - فقط به اندازه یک خط باریک، پولک های پشت بدنش تیره تر شده بود.

پسرک دوباره رویش را به ما کرد. او روی شکم دراز کشید و شروع به خزیدن روی صحنه کرد - درست مثل مار. در همین موقع، یادم آمد که در آگهی، اسم "پسر ماری" را خوانده بودم. این همان بود.

او از روی صحنه خزید و پایین آمد تا روی زمین رسید. وقتی روی زمین رسید، بلند شد، ایستاد و به طرف انتهای سالن رفت. وقتی او از کنار ما رد می شد، خودم دیدم که انگشتان دست ها و پاهایش قوی بودند و لای انگشتانش پرده پوستی نازکی کشیده شده بود. شکلش مثل هیولایی بود که در یک مرداب سیاه زندگی می کرد - من آن هیولا را در یک فیلم ترسناک دیده بودم.

پسرک در چند متری ستون ایستاد و خم شد. شدت نوری که چیزی نمانده بود مار را کور کند، کم شد و مار دوباره شروع به حرکت کرد. پسرک دوباره صدای هیس ماندی از خودش درآورد و مار با صدای او متوقف شد. یادم آمد که در جایی خوانده بودم مارها صدا را نمی شنوند، بلکه حس می کنند.

پسر ماری مدام به چپ و راست می رفت. مار هم سرش را به طرف او می چرخاند، ولی به او حمله نمی کرد. پسر ماری آن قدر به مار نزدیک شد که مار کاملاً چشم در چشم او قرار گرفت. با خودم می گفتم الان است که حمله کند و او را بکشد.

ولی پسر ماری می دانست که چه کار کند. او وقتی کاملاً نزدیک مار شد، دستش را دراز کرد و با انگشتانش پرده دارش زیر چانه مار را خاراند. بعد جلوتر رفت و روی بینی مار را بوسید. مار خود را دور گردن پسر پیچید و دمش را روی شانه ها و کمر او انداخت - عین یک روسری بلند که تا کمر آدم برسد. پسرک مار را نوازش کرد و لبخند زد. فکر کردم الان به میان جمعیت می آیند تا مردم هم، اگر بخواهند، به مار دست بزنند. ولی او این کار را نکرد. برعکس، به گوشه ای از سالن رفت که دور از در بود. او مار را از دور بدن خود باز کرد و روی زمین گذاشت و یک بار دیگر چانه آن را خاراند.

مار دهانش را کاملاً باز کرده بود - نیش هایش را می دیدم. پسر به پشت دراز کشید و به طرف مار خزید! با خود می گفتم: «نه، او این کار را نمی کند...»

ولی چرا!! او سرش را داخل دهان مار گذاشت!

پسر ماری چند ثانیه سرش را درون دهان مار نگه داشت و بعد به آرامی آن را خارج کرد. او یک بار دیگر مار را دور خودش پیچید؛ آن قدر پیچید و پیچید که همه جای بدنش، غیر از صورتش، پوشیده شد. سپس بلند شد، ایستاد و روی یک پالی لی کرد و خندید. از دور، مثل یک فرش لوله کرده به نظر می آمد!

آقای تال از روی صحنه گفت: «خانم و آقایان! این دیگر واقعا آخر نمایش است.»

او لبخند زد و از روی صحنه پایین پرید و در میان هاله ای از بخار ناپدید شد. اما چند لحظه بعد دوباره در انتهای سالن ظاهر شد و پرده در خروجی را کنار زد.

دو خانمی که مرد گرگی را به صحنه آورده بود و دو مامور کلاه آبی جلو درهای خروج ایستاده بودند. آنها سینی هایی پر از شیرینی در دست داشتند. افسوس می خورم که چرا کمی از پولم را نگه نداشته ام تا در این لحظه هم خرید کنم. در مدتی که منتظر بودیم تا راه باز شود و از سالن خارج شویم، استیو ساکت بود. از قیافه اش پیدا بود که در فکر است و از انجایی که او را خوب می شناختم، می دانستم که هر تلاشی برای بیرون آوردنش از آن حالت بی فایده است. هر وقت او در خودش می رفت، من باید صبر می کردم تا به حالت عادی برگردد.

وقتی کمی راه باز شد، چیزهایی را که خریده بودم برداشتم. خریدهای استیو را هم برداشتم چون می دانستم که حواسش نیست و اگر هم آنها را بردارد، حتما از دستش می افتند.

آقای تال جلو در خروجی ایستاده بود و به همه لبخند می زد. وقتی ما از در خارج می شدیم، او گفت: «چه طور بود، پسرها؟ از نمایش خوشتان آمد؟»

گفتم: «شگفت انگیز بود!»

او گفت: «نترسیدید؟»

گفتم: «چرا، ولی نه به اندازه آنهایی که غش و ضعف کردند.»

آقای تال خندید و گفت: «شما پسرهای شجاعی هستید.»

جمعیت زیادی پشت سر ما ایستاده بودند. به همین دلیل، زیاد معطل نکردیم و سریع از در گذشتیم. وقتی وارد راهرو شدیم، استیو با احتیاط نگاهی به دوروبرش انداخت. بعد به دیوار تکیه داد و آرام در گوشم گفت: «تو تنهایی به خانه برو!»

گفتم: «چی؟»

آنهايي که پشت سر ما ایستاده بودند، با آقای تال صحبت می کردند و هنوز به راهرو نرسیده بودند. استیو گفت «همان که شنیدی!»

گفتم: «چرا این کار را بکنم؟»

گفت: «چون من نمی آیم. من می مانم. نمی دانم که اینجا چه اتفاقی می افتد، اما باید بمانم. تو برو. من بعدا می آیم، بعد از اینکه...»

او صدایش را پایین آورد و من را به جلو هل داد.

ما وارد راهرویی شدیم که میزی با روکش سیاه در آن قرار داشت. آنهايي که جلوتر بودند به ما توجهی نداشتند. استیو نگاهی به اطرافش انداخت تا مطمئن بشود که کسی او را نمی بیند و ناگهان زیر میز پرید و پشت آن پارچه سیاه پنهان شد!

دیگر مطمئن بودم که استیو خودش را به در دسر می اندازد. با صدای آرامی گفتم: «استیو!»

و او غرغرکنان گفت: «برو دیگر!»

گفتم: «تو نمی توانی...»

اما او حرفم را قطع کرد و گفت: «کاری را که می گویم انجام بده! قبل از اینکه گیر بیفتیم، از اینجا برو!»

منی خواستم این کار را انجام بدهم؛ ولی کار دیگری از دستم بر نمی آمد. استیو دیوانه می شد، اگر حرفش را گوش نمی کردم. من عصبانیت های دیوانه وار استیو را دیده بودم و می دانستم که وقتی عصبانی است، باید همان کاری را بکنم که خودش می خواهد.

راه افتادم و وارد راهرو دیگری شدم که به در خروجی منتهی می شد. آرام راه می رفتم و فکر می کردم. آنهایی که جلوتر بودند خیلی از من فاصله داشتند نگاهی به دور و برم انداختم و دیدم که هیچ کس آنجا نیست.

به در خروجی رسیدم.

این همان دری بود که از آن وارد شده بودیم؛ همان دری که به بالکن هم راه داشت. یک لحظه ایستادم و دوباره پشت سرم را بررسی کردم. هیچ کس آنجا نبود.

با خودم گفتم: «خیلی خوب، من هم می مانم. معلوم نیست چه بلایی سر استیو می آید. بالاخره من بهترین دوستش هستم. ممکن است مشکلی پیش بیاید. پس بهتر است که من اینجا باشم.»

قبل از آنکه تصمیم عوض بشود، در را پشت سرم بستم و در تاریکی ایستادم. قلبم مثل یک موش تند تند می زد. چند ثانیه ایستادم. هنوز صدای آخرین افرادی را که از ساختمان خارج می شدند، می شنیدم. صداهایشان هیجان زده بود. آنها درباره قسمت های مختلف نمایش صحبت می کردند. وقتی همه ساختمان را ترک کردند، همه جا کاملاً ساکت شد. فقط صدای کسانی را می شنیدم که مشغول تمیز کردن سالن بودند. سرتاسر ساختمان مثل یک گورستان متروک، ساکت و بی روح شده بود.

از پله ها بالا رفتم. چشم هایم دیگر به تاریکی عادت کرده بود و خوب می دیدم. پله ها قدیمی بودند و چرق چرق صدا می دادند - فکر می کردم هر لحظه ممکن است که فرو بریزند و بیفتند. ولی نریختند!

وقتی بالای پله ها رسیدم، فهمیدم که درست وسط بالکن ایستاده ام. آنجا خیلی غبارآلود و خاکی بود. سرد هم بود. وقتی به طرف پایین خم شدم، خیلی ترسیدم. می ترسیدم بیفتم.

از آنجا صحنه نمایش را خوب می دیدم. چراغ ها هنوز روشن بودند و من تمام جزئیات را می دیدم. هیچ کس آنجا نبود؛ نه آن خانم ها، نه آن کلاه آبی ها، نه آن موجودات عجیب و غریب و نه استیو. برگشتم و نشستم.

پنج دقیقه بعد، دیدم که سایه ای آرام آرام به طرف صحنه می آید. دیدم که آن سایه روی صحنه درست وسط صحنه ایستاد. می دانید او چه کسی بود؟ کسی نبود جز استیو!

او به طرف چپ و راست رفت و همه جا را به دقت نگاه کرد. بعد سر جایش ایستاد. خوب می دیدم که ناخن هایش را می خورد و نمی دانست کجا برود. بعد صدایی از بالای سرش پرسید: «دنبال من می گردی؟»

شبحی از بالای صحنه پرید. دست هایش را از دو طرف باز کرده بود. شبح ردای قرمزی به تن داشت. که باز شده بود و مثل دو بال به نظر می آمد. استیو از ترس داشت می مرد و من از ترس چیزی نمانده بود که روی زمین بیفتم. وقتی دوباره بلند شدم، رنگ قرمز لباس، موهای نارنجی، پوست رنگ پریده و جای زخم را در صورت شبح تشخیص دادم.

آن شبح همان آقای کرپسلی بود!

استیو که از ترس می لرزید، سعی کرد حرف بزند، اما نتوانست. دندان هایش زیادی به هم می خوردند. آقای کرپسلی گفت: «دیدم که چه طوری نگاهم می کنی. اول که مرا دیدی، خیلی تعجب کردی. اما چرا؟»

استیو من من کنان گفت: «آ آ آ آخر م من می دانم تو کی هستی!»

آن مرد عجیب و غریب گفت: «خوب، من لاترن کرپسلی هستم.»

استیو جواب داد: «نخیر! من می دانم اسم واقعی تو چیست.»

آقای کرپسلی خنده ای الکی سر داد و گفت: «آهان! خوب، پسر جان! بگو

ببینم، اسم واقعی من چیست؟»

استیو گفت: «اسم حقیقی شما "وور هورستون"¹ است.»

آقای کرپسلی هول شد. بعد استیو چیز دیگری گفت که من هم هول

شدم. استیو گفت: «تو یک شبح سرگردانی!»

و سکوت پس از این جمله چنان سنگین بود که وحشت همه جا را فراگرفت.

آقای کرپسلی (یا وور هورستون، اگر اسم واقعی اش همین باشد) لبخند زد و گفت: «خوب! پس تو من را کشف کرده ای. بالاخره این اتفاق باید یک روزی می افتاد. بگو ببینم، چه کسی این موضوع را به تو گفته است؟»

استیو گفت: «هیچ کس!»

آقای کرپسلی اخم کرد و غرغر کنان گفت: «بیا ببینم، پسر! بازی در نیاور! تو برای چه کسی کار می کنی؟ کی تو را فرستاده که مواظب من باشی؟»
استیو پافشاری کرد و گفت: «من برای هیچ کس کار نمی کنم. من، یک عالم کتاب و مجله درباره اشباح سرگردان دارم. عکس تو را در یکی از آنها دیده ام.»

آقای کرپسلی با تردید پرسید: «عکس؟»

استیو جواب داد: «یک نقاشی که در سال ۱۹۰۳ و در پاریس کشیده شده بود – شما با یک خانم ثروتمند بودید. آنجا نوشته شده بود آن زن بعد از ازدواجش با شما می فهمد که شما یک شب هستید و به همین دلیل شما را ترک می کند.»

آقای کرپسلی لبخند زد و گفت: «این هم بالاخره می تواند یک دلیل باشد. البته دوستان او فکر می کردند که او این داستان را از خودش درآورده تا خودش را بی گناه نشان دهد.»

استیو پرسید: «ولی این واقعا یک داستان نبود، بود؟»

آقای کرپسلی سرتکان داد و گفت: «نه، یک داستان نبود، حقیقت داشت!»
بعد آهی کشید و در حالی که به استیو زل زده بود، گفت: «پسرک، ولی برای تو بهتر بود که این فقط یک داستان باشد.»

اگر من جای استیو بودم و این حرف را می شنیدم، حتما همان موقع پا به فرار می گذاشتم. ولی استیو حتی پلک هم نزد. فقط گفت: «آخر، تو کاری به من نداری.»

آقای کرپسلی گفت: «از کجا می دانی؟»

استیو گفت: «چون من همه اطلاعات مربوط به تو را به دوستم گفته ام و اگر بلایی سر من بیاوری، او پلیس را خبر می کند.

آقای کرپسلی با صدای بلندی گفت: «ولی پلیس حرف های او را باور نمی کند.»

استیو ادامه داد: «شاید هم باور نکند. ولی اگر من کشته یا گم بشوم، پلیس تحقیق می کند و بالاخره سرنخ را همین جا پیدا می کند.»

آقای کرپسلی با نفرت سرش را تکان داد و گفت: «آه به این بچه ها! از هرچی بچه است متنفرم. چی از جانم می خواهی؟ پول؟ طلا؟ یا می خواهی اجازه بدهم که قصه زندگیم را بنویسی؟»

استیو گفت: «هیچ چیز نمی خواهم. من فقط می خواهم با تو باشم.»

وقتی این حرف را شنیدم. از هولم نزدیک بود از روی بالکن پایین بیفتم: با او باشد؟

آقای کرپسلی، که او هم با اندازه من حیرت زده شده بود، گفت: «منظورت چیست؟»

استیو گفت: «من می خواهم یک شب بشوم. می خواهم تو مرا شب کنی و چیزهایی را که بلدی به من یاد بدهی.»

آقای کرپسلی فریاد زد: «دیوانه شده ای!»

استیو گفت: «نخیر! اصلا هم دیوانه نیستم.»

آقای کرپسلی گفت: «من نمی توانم یک بچه را به شب تبدیل کنم، و گرنه از جامعه اشباح طرد می شوم.»

استیو پرسید: «جامعه اشباح دیگر چیست؟»

آقای کرپسلی گفت: «حالا تو کاری به این نداشته باش. فقط بدان که این کار امکان ندارد. چون اگر ما بچه ها را شب کنیم، دچار مشکلات زیادی می شویم.»

استیو اصرار کرد: «خوب، شما الان مرا شب نکنید. من منتظر می مانم. حالا فقط بگذارید که به عنوان کارآموز کنارتان بمانم. من خوب می دانم که اشباح دستیار دارند و دستیارهایشان نیمه شب – نیمه انسان هستند. من می خواهم به این صورت در کنار شما باشم و وقتی که به اندازه کافی بزرگ شدم، مرا به یک شب تمام عیار تبدیل کنید.»

آقای کرپسلی به استیو زل زده بود و به هیچ جای دیگری نگاه نمی کرد. او انگشتش را به طرف یک صندلی در ردیف اول گرفت و ناگهان صندلی از آن جلو به روی صحنه منتقل شد. او روی صندلی نشست. پاهایش را روی هم انداخت و گفت: «چرا می خواهی یک شب بشوی؟ خیلی جالب نیست ها! اما فقط شب ها می توانیم بیرون بیایم. مردم از ما متنفرند. فقط می توانیم در جاهای کثیف و قدیمی مثل اینجا بخوابیم. هیچ وقت نمی توانیم ازدواج کنیم و بچه دار شویم و حتی نمی توانیم جایی ساکن بشویم.»

استیو با سماجت گفت: «باشد! ولی من می خواهم شب بشوم.»
آقای کرپسلی پرسید: «به خاطر این نیست که می خواهی همیشه زندگی کنی؟ البته ما خیلی بیشتر از آدم ها زندگی می کنیم، ولی بالاخره دیر یا زود از بین می رویم.»

استیو دوباره گفت: «باشد. مهم نیست. من می خواهم با تو بیایم، کارهای تو را یاد بگیرم و یک شب بشوم!»
آقای کرپسلی پرسید: «دوستانت چی؟ دیگر نمی توانی آنها را ببینی ها. باید درست را ول کنی و دیگر نمی توانی به مدرسه برگردی. پدر و مادرت چی؟ دلت برایشان تنگ نمی شود؟»

استیو با ناراحتی سر تکان داد و به زمین چشم دوخت. بعد به آرامی گفت: «پدرم با ما زندگی نمی کند. من خیلی کم او را می بینم. مادرم هم مرا دوست ندارد. اصلاً برایش مهم نیست که من چه کار می کنم. حتی اگر از خانه بروم، شاید خیلی توجه نکند.»

آقای کرپسلی پرسید: «به خاطر این است که می خواهی در بروی؟ چون مادرت دوستت ندارد؟»

استیو گفت: «شاید هم به خاطر این باشد.»
آقای کرپسلی گفت: «اگر چند سال صبر کنی تا به اندازه کافی بزرگ بشوی، خودت می توانی این کار را بکنی.»
استیو جواب داد: «نمی توانم صبر کنم.»

آقای کرپسلی دوباره پرسید: «دوستانت چی؟ دلت برای این دوستت که امشب با تو بود، تنگ نمی شود؟»

در این لحظه چهره آقای کرپسلی گرفته به نظر آمد.

استیو سر تکان داد و گفت: «دارن؟ چرا، دلم برایش تنگ می شود. ولی عیب ندارد، بیشتر دلم می خواهم که یک شب بشوم. اگر تو قبول نکنی که مرا شب کنی، به پلیس خبر می دهم. من حتی می دانم که وقتی بزرگتر شدم چه طوری به شکار اشباح بروم – من شکارچی اشباح می شوم!»

آقای کرپسلی نخندید، فقط سرش را تکان داد و گفت: «پس تا آخرش را فکر کرده ای!»

استیو گفت: «بله.»

آقای کرپسلی نفس عمیقی کشید و گفت: «بیا جلو ببینم. باید اول امتحانت کنم.»

استیو کنار آقای کرپسلی ایستاد؛ جایی ایستاد که من دیگر نمی توانستم آقای کرپسلی را ببینم. فقط می دانم که آنها به آرامی با هم حرف زدند. بعد صدایی شبیه شیر خوردن با اشتهای یک بچه گربه شنیده شد.

من دیدم که پشت استیو می لرزد. ولی او سعی می کرد که راست بایستد.

منی توانم بگویم آن شب چه قدر ترسیدم. فقط می خواستم بپریم جلو و

بگویم: «استیو صبر کن!»

ولی حتی می ترسیدم از جایم تکان بخورم. اگر آقای کرپسلی می فهمید که

من آنجا هستم، صد در صد هر دو ما را می کشت و می خورد.

ناگهان کرپسلی به سرفه افتاد و استیو را به عقب هل داد، طوری که او تلو تلو خورد.

من دیدم که دهان کرپسلی باز بود و پراز خون.

استیو دستش را، که به شدت به زمین خورده بود، ماساژ می داد. او گفت: «چه

اتفاقی افتاد؟»

آقای کرپسلی فریاد زد: «تو خون بدی داری، پسر!»

استیو که صدایش می لرزید گفت: «یعنی چه؟»

آقای کرپسلی فریاد زد: «تو وحشی هستی، پسر جان! من در خونت مشکلاتی می بینم. تو وحشی هستی.»

استیو فریاد زد: «نه، این دروغ است. تو دروغ می گویی!»
او به طرف آقای کرپسلی دوید و سعی کرد به او مشت بزند. ولی شبخ او را روی زمین پرت کرد و گفت: «خوب نیست! خون تو خراب است. تو هرگز نمی توانی یک شبخ بشوی!»

استیو شروع کرد به فریاد زدن و گفت: «آخر چرا؟»
آقای کرپسلی گفت: «چون اشباح سرگردان از اقوام وحشی نیستند. ما به زندگی احترام می گذاریم. تو ذات مرگباری داری. ولی ما مرگ آفرین نیستیم.»
آقای کرپسلی ادامه داد: «من تو را شبخ نمی کنم. تو باید این موضوع را فراموش کنی. برو خانه و به زندگیت ادامه بده.»
استیو فریاد زد: «نخیر! فراموش نمی کنم.»

او در حالی که تلوتلو می خورد و به آن شبخ زشت و ترسناک نگاه می کرد، گفت: «جواب این کارت را می گیری. هر چه قدر هم طول بکشد، من بالاخره تو را گیر می آورم و نابودت می کنم. یادت باشد!»

استیو به طرف در خروجی دوید. شانه هایش را تکان داد و دوباره فریاد زد: «یک روز حسابت را کف دستت می گذارم!» و خندید؛ خنده ای دیوانه وارا! استیو رفت و من با آن شبخ سرگردان تنها ماندم.

آقای کرپسلی مدتی همان جا نشست و سرش را میان دست هایش گرفت. قطره های خون از دهانش می چکید. سعی کرد خون را از دندان هایش پاک کند. با خودش می گفت: «بچه ها!»

بلند شد و ایستاد. هنوز دستش به دهانش بود. او یک لحظه به صندلی های سالن نگاه کرد و بعد به طبقه بالا خیره شد. (من از ترس خم شدم که مرا نبیند.) او به راه افتاد و از طرف دیگر صحنه بیرون رفت. هنوز قطره های خون از دهانش می چکید.

من سرجایم ایستاده بودم. خیلی سخت بود. روی بالکن تنها بودم و

خیلی خیلی ترسیده بودم. می خواست با آخرین سرعتی که می توانم از آنجا فرار کنم. ولی ایستاده و منتظر ماندم تا مطمئن بشوم که هیچ کدام از آن موجودات عجیب و غریب و هیچ کس دیگر آنجا نیست. بعد به آرامی به طرف پله ها رفتم و از آنها پایین آمدم. بالاخره از در بیرون آمدم و در تاریکی ایستادم.

بیرون ساختمان، چند ثانیه ای ایستادم. کمی به ماه و شاخه های درختان نگاه کردم تا مطمئن بشوم که هیچ شبی در کمینم نیست! بعد با سرعت هرچه تمام تر، به طرف خانه دویدم – به طرف خانه خودمان، نه خانه استیو. حتی نمی خواستم استیو را ببینم. همان قدر که از آقای کرپسلی ترسیده بودم، از استیو هم می ترسیدم. عجب دیوانه ای بود!

می خواست یک شب بشود!

تا یکشنبه به استیو زنگ نزد. به مامان و بابا گفتم که چون با استیو دعوایم شده، زودتر از خانه شان برگشته ام. مامان و بابا خیلی خوششان نیامد. به خصوص به خاطر اینکه آن وقت شب تنهایی به خانه برگشتم. پدر گفت که یک ماه به من پول تو جیبی نمی دهد. سعی کردم که خیلی عصبانی نشوم. خوب معلوم است با کاری که من کرده بودم، باید هم، آن طور می شد. اگر می فهمیدند به سیرک عجایب رفته بودم که دیگر سر از تنم جدا بود!

آنی از هدیه هایش خیلی خوشش آمد. او فوری شکلات را خورد و چهار ساعت با عنکبوت ور رفت. بعد از من خواست که همه چیز را از اول تا آخر برایش تعریف کنم. می خواست بداند که آن آدم های عجیب و غریب دقیقا چه کارهایی می کرده اند. وقتی ماجرای مرد گرگی و زنی که دستش مجروح شده بود، برایش توضیح می دادم آنی با چشم های گرد شده از تعجب به حرف هایم گوش می کرد. او گفت: «شوخی می کنی، دارن! راست نمی گویی!»
گفتم: «باور کن.»

گفت: «قسم بخور!»

گفتم: «قسم می خورم که اگر دروغ بگویم، بمیرم!»

آنی گفت: «وای چه جالب! کاش من هم آنجا بودم! دارن اگر یک بار دیگر خواستی به سیرک عجایب بروی، مرا هم با خودت میبری؟»
گفتم: «باشد، حتما! ولی فکر نمی کنم سیرک عجیب دیگر به این زودی در شهر ما نمایش اجرا کند. چون آنها در تمام شهرها می گردند و تا دوباره نوبت ما بشود، خیلی طول می کشد.»

من درباره آقای کرپسلی که یک شب بود و استیو که می خواست مثل او شب بگذرد چیزی به آنی نگفتم. ولی تمام روز به آنها فکر می کردم. دلم میخواست به استیو زنگ بزنم، ولی نمی دانستم چه باید بگویم. او حتما تعجب کرده بود که چرا به خانه آنها نرفته بودم و من هم نمی خواستم به او بگویم که موقع بحث کردن او با آقای کرپسلی من هم در سالن بوده ام و به خانه نرفته بودم.

فکرش را بکنید: یک شب زنده! من خودم قبول داشتم که اشباح سرگردان واقعا وجود دارد. ولی پدر و مادرم همیشه اصرار داشتند به من بقبولانند که آنها فقط افسانه و خیالی اند و اصلا چنین چیزی وجود ندارد. شاید هم این چیزها با عقل بزرگترها جور در نمی آید!

هنوز نمی دانستم که اشباح سرگردان چه موجوداتی هستند و چه کارهایی می توانند انجام دهند. نمی دانستم آنها می توانند همه کارهایی را که در کتاب ها و فیلم ها درباره شان گفته می شود انجام بدهند یا نه. اما من خودم دیدم که آقای کرپسلی یک صندلی را به پرواز در آورد؛ دیدم که از سقف صحنه پایین پرید؛ و دیدم که خون استیو را خورد! حالا چه کارهای دیگری می تواند انجام دهد، نمی دانم. شاید او بتواند خودش را به خفاش، موش یا دود تبدیل بکند،

می شود آنها را توی آینه دید؟ آیا نور خورشید باعث مرگشان نمی شود؟ همان قدر که به آقای کرپسلی فکر می کردم، حواسم به خانم اکتا هم بود. خیلی دوست داشتم که عنکبوتی مثل خانم اکتا بخرم و آن را تربیت کنم. شاید هم با عنکبوتم می توانستم در یک سیرک عجایب نمایش اجرا کنم! اگر این طور می شد، زندگیم پر از حوادث شگفت انگیز می شد. یکشنبه آمد و رفت. تمام روز تلویزیون نگاه کردم، به بابا در باغبانی کمک کردم و به مامان در آشپزخانه. (این کارها جزئی از تنبیهم بود که آن شب، دیر وقت و تنها به خانه برگشته بودم.) بعد به پیاده روی رفتم. مدام به آقای کرپسلی و عنکبوتش فکر کردم.

دوشنبه آمد و وقت مدرسه رفتن شد. حوصله مدرسه رفتن را نداشتم. یعنی نمی دانستم باید به استیو چه بگویم یا او به من چه می گوید. در ضمن، آخر هفته خوبی را هم نگذرانده بودم و خوب نخوابیده بودم. باور کنید، وقتی آدم یک شب می بیند، دیگر نمی تواند بخوابد؛ یعنی اصلا دیگر خوابش نمی برد. خلاصه، هیچ حوصله نداشتم.

وقتی به مدرسه رسیدم، دیدم استیو برعکس همیشه، در حیاط منتظر من ایستاده است. معمولا من زودتر از استیو به مدرسه می رسیدم. ولی آن روز

برعکس شده بود. نفس عمیقی کشیدم و کنارش رفتم. به دیوار تکیه دادم و گفتم: «سلام!»

او جواب داد: «علیک سلام!»

زیر چشمش کبود بود معلوم بود که در شب گذشته کمتر از من خوابیده است. بعد پرسید: «چرا بعد از سیرک به خانه خودتان رفتی؟»
گفتم: «آخر، بیرون تاریک بود. اصلاً نفهمیدم کجا می روم. یک دفعه دیدم که راه را عوضی رفته ام. اما راهی را پیدا کردم که برایم آشنا بود. آن راه به خانه خودمان نزدیک تر بود تا به خانه شما.»

دروغ هایی ساختم، شاخدار! سعی می کردم حرف هایم منطقی باشد و با هم جور در بیایند. استیو هم می خواست با سوال هایش سر در بیاورد که راست می گویم یا دروغ. او گفت: «پس خیلی تو دردسر افتادی، نه؟»
گفتم: «آره، حسابی. پول تو جیبی یک ماهم قطع شد و دیگر اجازه ندارم که از خانه بیرون بیایم. تازه، پدرم گفته که همه کارهای خانه را هم باید انجام بدهم. حالا بی خیال! به نظرت، سیرک چه طور بود؟ خیلی معرکه بود، نه؟»
استیو چند لحظه به من زل زد. انگار تصمیم گرفته بود که حرفم را باور کند. بعد گفت: «آره، حرف نداشت.»

و من خندیدم.

همان موقع، تامی و آلن از راه رسیدند. واقعا من و استیو بازیگرهای خوبی بودیم - نه استیو حرفی از آن شبج سرگردان زد و نه من بروز دادم که آن موقع آنجا بوده ام و آنها را دیده ام.
باید بگویم که از آن روز به بعد دیگر اوضاع بین من و استیو عادی نشد. بعضی وقت ها او حرف های مرا باور می کرد و بعضی وقت ها هم وقتی حرف می زدم، چنان مرا نگاه می کرد که انگار مطمئن بود دروغ می گویم. البته من هم خیلی خودم را به او نمی چسباندم. نمی خواستم خیلی به او نزدیک بشوم. از وقتی شنیدم که او به آقای کرپسلی چه گفت و نظر آقای کرپسلی درباره استیو چه بود، دیگر از او ترسیدم. آخر، آقای کرپسلی گفته بود که استیو وحشی است. او می خواست خودش را آماده کند که یک شبج سرگردان بشود

و آنهایی را که می خواهد بکشد. من چه طور می توانستم با چنین آدمی
دوست بشوم؟

آن روز عصر، من و استیو خیلی درباره آقای کرپسلی و عنکبوتش، خانم
اکتا، حرف زدیم. البته هر دو مواظب بودیم که در مورد موضوع "شبح" چیزی
نپرانیم. ولی تامی و آلن مدام از ما سوال می کردند. تامی پرسید: «فکر می کنید
او چه طور عنکبوت را کنترل می کرده است؟»
آلن گفت: «شاید آن عنکبوت الکی بوده!»

گفتم: «نه، نه بابا! آنجا هیچ چی قلبی و ساختگی نبود. تمام چیزهایی که آنجا
دیدیم، واقعی بودند. اصلاً به همین دلیل است که سیرک عجایب این قدر
بی نظیر است.»

تامی پرسید: «پس چه طوری عنکبوت را کنترل می کرده است؟»
گفتم: «شاید آن فلوت جادویی بوده است یا اینکه آقای کرپسلی می تواند
عنکبوت ها را افسون کند؛ مثل هندی ها که مارها را بازی می دهند.»
آلن گفت: «اما تو گفتی که آقای کرپسلی وقتی عنکبوت وارد دهانش شده بود
هم آن را خیلی خوب کنترل می کرد!»
گفتم: «درست است. پس شاید آنها از چند تا فلوت جادویی استفاده
می کرده اند.»

استیو که بیشتر ساکت بود و عادت نداشت با اصرار چیزی را به کسی
بقبولاند، گفت: «نخیر! فلوت آقای کرپسلی جادویی نبود.»
پرسیدم: «پس قضیه چه بود؟»

گفت: «تله پاتی!»

آلن پرسید: «یعنی تلفن؟»

استیو خندید. من و تامی هم خندیدیم. (اگر چه من هم نمی دانستم
"تله پاتی" یعنی چه!)

تامی نیشخندی زد و به آرامی به پشت آلن زد. گفتم: «خوب، استیو برای آلن
بگو که تله پاتی یعنی چه!»

استیو توضیح داد: «تله پاتی یعنی اینکه شما بتوانید ذهن دیگران را بخوانید یا پیام های ذهنتان را بدون حرف زدن به آنها برسانید. او این طوری عنکبوت را کنترل می کرد؛ به وسیله ذهنش.»

پرسیدم: «پس فلوت برای چه بود؟»

استیو گفت: «شاید فقط یک چیز نمایشی بوده یا وسیله ای نمایشی برای جلب توجه عنکبوت.»

تامی پرسید: «یعنی هر کسی می تواند آن عنکبوت را کنترل کند؟»

استیو جواب داد: «هر کس ذهن قوی تری داشته باشد - که البته تو جزو آن

دسته نیستی، آلن!» و بعد با لبخند به پشت آلن زد تا او بداند که استیو

منظوری نداشته و شوخی کرده است.

تامی پرسید: «حالا یعنی استفاده از آن فلوت و کارهای دیگر را نمی شود جایی

یاد گرفت؟»

استیو جواب داد: «فکر نمی کنم این طوری باشد.»

بعد موضوع بحث عوض شد. فکر کنم بچه ها راجع به فوتبال حرف می زدند -

آخر، من درست گوش نمی کردم. ناگهان فکری به ذهنم رسید. یک لحظه، استیو

و شبی و این چیزها را به کلی فراموش کردم.

- یعنی هر کسی می تواند آن را کنترل کند؟

- هر کسی با یک ذهن قوی.

- فکر می کنی می شود این کار را یاد گرفت؟

- نه، خیال نمی کنم این طوری باشد.

حرف های استیو و تامی پشت سر هم در ذهنم تکرار می شد.

هر کسی می تواند آن عنکبوت را کنترل کند. خوب، چرا آن هر کس من

نباشم؟ اگر من بتوانم با خانم اکتا ارتباط برقرار کنم، می توانم تربیتش کنم و آن

را در اختیار خودم در بیاورم و...

نه! این فکر احمقانه ای بود. حتی اگر می توانستم آن را کنترل کنم،

نمی توانستم بخرمش. آن عنکبوت مال آقای کریسلی بود و به هیچ ترتیبی

نمی توانستم با او شریک بشوم؛ من نه پول داشتم، نه طلا،...

ناگهان جوابی در ذهنم جرقه زد. من به یک شکل می توانستم صاحب آن
عنکبوت بشوم: اگر آقای کرپسلی را تهدید می کردم که او را به پلیس لو
می دهم، مجبور می شد عنکبوت را به من بدهد.
ولی فکر روبه رویی با آقای کرپسلی لرزه بر تنم می انداخت. می دانستم که
نمی توانم این کار را بکنم. بنابراین، فقط یک راه برایم باقی ماند: باید عنکبوت را
می دزدیدم.

صبح زود، بهترین وقت برای دزدیدن عنکبوت بود. کارکنان و بازیگران سیرک تا نیمی از شب گذشته را کار می کردند. بنابراین، در آن وقت صبح خواب خواب بودند. من هم در همین موقع می توانستم یواشکی وارد چادرشان بشوم، خانم اکتا را بردارم و در بروم. اگر هم وارد آنجا می شدم و می دیدم که آنها بیدارند، برمی گشتم.

تنها مشکل این بود که چه روزی این کار را بکنم. چهارشنبه بد نبود. چون شب قبلش آخرین شبی می شد که آنها برنامه اجرا کرده بودند و دیرتر هم از خواب بیدار می شدند. تازه، وقتی هم بیدار شوند، در جوش و خروش رفتن بودند و ممکن بود آن شب سرگردان نیز از دزدیده شدن خانم اکتا باخبر نشود. ولی یک اشکال وجود داشت و آن اینکه اگر آنها درست بعد از تمام شدن نمایش، یعنی همان نیمه شب، شهر را ترک می کردند، من برای همیشه این فرصت را از دست می دادم.

روز بعد هم می توانستم به آنجا بروم، سه شنبه. ولی این طوری آقای کرپسلی تمام سه شنبه شب دنبال خانم اکتا و، در واقع دنبال من می گشت و این خیلی خطرناک بود.

آن شب کمی زودتر از همیشه به رختخواب رفتم. خیلی خوابم گرفته بود. ولی نگران بودم که نتوانم آن کار را انجام دهم. مادر و پدرم را بوسیدم و به آنها شب بخیر گفتم. آنها فکر می کردند من این کارها را می کنم که دلشان بسوزد و پول تو جیبی مرا برگردانند. ولی حقیقت این بود که می ترسیدم دیگر هیچ وقت نتوانم آنها را ببینم.

من یک رادیو دارم که ساعت زنگ دار هم هست. آن را روی ساعت ۵ صبح کوک کردم و گوشی رادیو را روی گوشم گذاشتم تا وقتی ساعت زنگ می زن، فقط خودم بیدار بشوم. سروصدا راه نیفتد. خیلی زودتر از آنکه فکرش را می کردم، خوابم برد و تا صبح هیچ چیز نفهمیدم. اگر خواب هم دیدم، هیچ چیز یادم نیست.

وقتی به خودم آمدم که رادیو زنگ می زد. از خواب پریدم، سریع بلند شدم نشستم و چشم هایم را مالیدم. تا چند ثانیه نمی فهمیدم کجا هستم یا چرا صبح به آن زودی بیدار شده ام. اما ناگهان عنکبوت و نقشه ام یادم آمد و با خوشحالی نیشخند زدم.

البته این خوشحالی خیلی طول نکشید. چون فهمیدم که گوشی از رادیو جدا شده و صدای زنگ آن نه فقط در گوش من، بلکه در همه جای خانه پخش شده است. احتمالا نیمه شب غلت خورده بودم و سیم از رادیو جدا شده بود. ادر تاریکی، روی تخت نشسته بودم و قلبم داشت از توی سینه ام بیرون می پرید. منتظر بودم سر و صدای مامان و بابا بلند بشود.

وقتی مطمئن شدم که آنها هنوز خواب هستند، از روی تخت بلند شدم و با سرعت هرچه تمام تر لباس پوشیدم. باز و بسته کردن در کمی سر و صدا ایجاد کرد. با خودم گفتم که وقتی به سالن تئاتر می رسم، باید بیشتر مراقب باشم و اگر هم این دسته گل ها را به آب بدهم، دیگر همه چیز تمام است. از پله ها پایین رفتم و از در خارج شدم. هوا تاریک و روشن بود. به نظر می آمد که آن روز هوا آفتابی باشد.

خیلی سریع راه می رفتم. عصبی بودم. هر چند ثانیه یک بار برمی گشتم و پشت سرم را نگاه می کردم. یک بار تصمیم گرفتم که به خانه برگردم. با خودم گفتم که ولش کن، به دردسرش نمی ارزد. ولی وقتی یاد خانم اکتا و شیرین کاری هایش افتادم، دوباره پایم سست شد و گفتم هرچه بادا باد؟! خودم هم نمی دانم چرا آن قدر از خانم اکتا خوشم آمده بود یا چرا خودم را آن طور به خطر می انداختم. برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم تا مطمئن بشوم که کسی دنبالم نباشد. فقط می دانستم که نمی توانم از آن عنکبوت صرف نظر کنم.

آن خانه قدیمی و خرابه، در روشنایی روز خیلی عادی تر به نظر می رسید. ترک های روی ساختمان، سوراخ هایی که موش ها در آجرها کنده بودند و تار عنکبوت های فراوان نشان می دادند که آنجا خیلی وحشتناک است. دوباره ترسیدم. اتاق های خالی، حیاط کثیف و توده های آشغال که این طرف و آن

طرف روی هم ریخته بودند، منظره ترسناکی به وجود آورده بود. شاید اگر چند ساعت که می گذشت، سر و کله مردم در آن اطراف پیدا می شد. ولی در آن موقع، آنجا مثل شهر ارواح به نظر می رسید، حتی یک سگ یا یک گربه هم نبود.

همان طور که فکرش را می کردم، راه های زیادی برای ورود به ساختمان وجود داشت؛ دو در بزرگ و چند پنجره بود که می توانستم از آنها وارد بشوم. چند ماشین و کامیون هم بیرون ساختمان پارک کرده بودند. هیچ نقشه یا عکسی روی آنها دیده نمی شد. ولی من مطمئن بودم که ماشین ها متعلق به سیرک هستند و یک لحظه به نظرم رسید که همه آن آدم های عجیب و غریب داخل کامیون ها خوابیده اند. اگر آقای کرپسلی هم داخل یکی از آن کامیون ها خوابیده بود که نقشه هایم نقش بر آب می شد. وارد ساختمان شدم. هوا حتی از شب نمایش هم سردتر بود. پاورچین پاورچین از یک راهرو به راهرو دیگر رفتم. انگار در یک مارپیچ می گشتم. با خودم گفتم نکند راه برگشتن را پیدا نکنم. گفتم کاش برگردم و مسیرم را از اول با یک کلاف نخ نشانه گذاری کنم تا گم نشوم، ولی نه! برای این کار خیلی دیر بود. اگر برمی گشتم، دیگر جرئت آمدن نداشتیم. آرام آرام راه می رفتم و دعا می کردم راهی را که آمده ام را فراموش نکنم.

هیچ اثری از بازیگران سیرک نبود. با خودم گفتم نکند کار بی نتیجه ای انجام می دهم. اگر همه آنها در کامیون یا در هتلی در این نزدیکی خوابیده باشند، چه کنم؟ حدود بیست دقیقه از این راهرو به آن راهرو و از این سالن به آن سالن رفتم. دیگر داشتم خسته می شدم.

ناگهان راه پله ای را دیدم که به زیرزمین می رفت. وایستادم. لب هایم را گاز گرفته و فکر کردم که پایین بروم یا نه. من در خیلی از فیلم های وحشتناک دیده بودم که اشباح در چنین زیرزمین هایی زندگی می کردند یا وقتی قهرمان فیلم به این زیرزمین ها می رفت، به قتل می رسید و بدنش تکه تکه می شد!

بالاخره، نفس عمیقی کشیدم و پایین رفتم. کفش هایم خیلی صدا می دادند. به همین دلیل آنها را درآوردم و با جوراب از پله ها پایین رفتم کلی خرده چوب و خرده شیشه را زیر پایم حس می کردم. اما آنها را از جلو برمی داشتم و سعی می کردم آرام باشم.

پایین پله ها، یک قفس بود. جلو رفتم و از لای میله ها نگاهی به درون آن انداختم. مرد گرگی در قفس خوابیده بود. همین که نزدیک شدم، ناگهان تکانی خورد و خرناس کشید. از ترس، عقب پریدم. اگر بیدار می شد و نعره می کشید، همه سیرک و آدم هایش به سرم می ریختند.

در حالی که این ور و آن ور را می پایدیم. ناگهان پایم به جسم نرم و لزجی خورد. به آرامی پایین را نگاه کردم و دیدم پایم به پسر ماری خورده است که با مارش خوابیده بود. پسر و مارش آنجا دراز به دراز خوابیده بودند و چشم های هردوشان باز بود!

نمی دانم چه طور جلو خودم را گرفتم که داد زنم و غش نکنم. چشم های پسر ماری کاملاً باز بود. اما او خواب خواب بود و نفس های سنگین و عمیقی می کشید.

سعی کردم اصلاً به این موضوع فکر نکنم که اگر رویش بیفتم و او بیدار شود، چه اتفاقی می افتد. دیگر لازم نیست که بگویم چه حالی داشتم. کمی به این طرف و آن طرف نگاه کردم و به خودم قول دادم که اگر آن شب را پیدا نکردم، سریع آنجا را ترک کنم. تا چند ثانیه، چیزی ندیدم و دیگر آماده می شدم که از آنجا در بروم. اما ناگهان متوجه شدم که جعبه چوبی بزرگی کنار یکی از دیوارهاست.

من تصور می کردم که آن یک جعبه بزرگ است. اما این طور نبود. چیزی که من دیده بودم یک تابوت بود!

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردن یواش یواش جلو بروم. تابوت حدود دو متر درازا و هشتاد سانتیمتر پهنا داشت. چوبش تیره و پوشیده بود. لای درزهای آن خزه روییده بود و در یکی از گوشه های آن، یک لشکر سوسک دیده می شد.

خیلی دوست داشتم که بگویم با شجاعت جلو رفتم، در تابوت را باز کردم و تویش را دیدم. ولی حقیقت این است که من هیچ شجاع نبودم و این کار را هم نکردم. حتی فکر لمس تابوت لرزه بر تنم می انداخت! مطمئن بودم که آقای کرپسلی در آن تابوت خوابیده است.

دنبال قفس خانم اکتا گشتم. حدس می زدم که از صاحبش خیلی دور نیست و حدسم درست بود. بالای تابوت، چشمم به یک قفس افتاد که آن را با پارچه قرمز بزرگی پوشانده بودند.

توی قفس را نگاه کردم تا مطمئن بشوم که عنکبوت داخل آن است. بله، همان جا بود. قلبش تند تند می زد و هر هشت پایش را در هم پیچیده بود. خیلی وحشتناک بود. یک لحظه با خودم گفتم که ولش کن، بگذار و برو! برای یک لحظه، دچار حس عجیبی شدم. از تصور اینکه پاهای پشمالوی آن عنکبوت را لمس کنم یا اجازه بدهم که آن جانور روی صورتم راه برود، موهای تنم سیخ شد.

اما فقط یک ترسوی واقعی ممکن بود از آنجا دست خالی برگردد. بالاخره تصمیمم را گرفتم. قفس را برداشتم و آن را وسط زیرزمین گذاشتم. کلید روی قفل قفس بود و فلوت هم به یکی از میله های آن آویزان بود.

یادداشتی را که شب قبل نوشته بودم در آوردم. اگر چه نوشته ساده ای بود، ولی برای نوشتن آن خیلی فکر کرده بودم. دوباره نامه ام را خواندم و آن را با یک تکه آدامس به بالای تابوت چسباندم.

آقای کرپسلی

می دانم که شما چه کسی هستید. من خانم اکتا را بردم تا خودم از آن نگهداری کنم. دنبال من نگردید. و دیگر هرگز به این شهر نیاید. اگر این کار را بکنید، من به همه می گویم که شما یک شبخ خونخوار و سرگردان هستید و آنها شما را می گیرند و از بین می برند. من استیو نیستم. اصلا استیو از این ماجرا خبر ندارد. خیالتان راحت باشد، از عنکبوتان خوب نگهداری می کنم.

معلوم است که اسمم را پایین یادداشت ننوشتم.

نام بردن از استیو در یادداشت کار جالبی نبود. ولی اگر این کار را نمی کردم، اولین کسی که به ذهن آقای کرپسلی می رسید استیو بود. من این طوری خیال او را راحت کرده بودم که استیو این کار را نکرده است.

وقتی یادداشت را به تابوت چسباندم، دیگر وقت تلف نکردم. قفس را برداشتم و از پله ها بالا رفتم. با سرعت هرچه تمام تر و تا جایی که می توانستم بی سر و صدا، کفش هایم را پوشیدم و راه افتادم. از چیزی که تصور می کردم، راحت تر بود. با خروج از تاریکی زیرزمین، سالن ها روشن تر به نظر آمدند. تا وقتی که از سالن خارج نشده بودم، بی سر و صدا بودم. ولی وقتی که در بیرون رفتم، تا در خانه با سرعت دویدم و هیچ مکث نکردم. من سالن تئاتر و شبخ سرگردان و ترس خودم و هر چیزی دیگر بجز خانم اکتا را پشت سر گذاشتم!

بیست دقیقه قبل از اینکه مامان و بابا بیدار بشوند، به خانه رسیدم. قفس عنکبوت را در کمد اتاقم، زیر کوهی از لباس پنهان کردم و فقط راه کوچکی برای نفس کشیدن عنکبوت باقی گذاشتم. آنجا جایش امن بود. چون مامان مرتب کردن اتاق را به عهده خودم گذاشته بود و خیلی بعید بود که بیاید و داخل کمد مرا نگاه کند.

روی تخت دراز کشیدم و وانمود کردم که خواب هستم. سر ساعت یک ربع به هشت، پدر مرا صدا کرد. لباس های مدرسه ام را پوشیدم و در حالی که خمیازه می کشیدم و کش و قوس می آمدم، از پله ها پایین رفتم تا همه فکر کنند که واقعا همان موقع از خواب بیدار شده ام. تندتند صبحانه خوردم و دوباره به طبقه بالا برگشتم تا یک بار دیگر عنکبوت را نگاه کنم. از وقتی که آن را برداشته بودم تا آن لحظه اصلا تکان نخورده بود. ضربه آرامی به قفس زدم. ولی باز هم عنکبوت حرکتی نکرد.

خیلی دوست داشتم که در خانه می ماندم و چشم از عنکبوت برنمی داشتم. ولی این غیرممکن بود. هر وقت الکی خودم را به مریضی می زدم، مامان می فهمید. او خیلی بلا بود؛ اصلا نمی شد گولش زد!

آن روز به اندازه یه هفته طول کشید. ثانیه ها به اندازه یک ساعت بودند و حتی زنگ تفریح و زنگ ناهار هم برایم طولانی بود. سعی کردم فوتبال بازی کنم، اما اصلا حواسم جمع نبود. سر کلاس هم نتوانستم روی درس تمرکز کنم. حتی به سوال های ساده معلم ها هم جواب های پرت و پلا دادم.

بالاخره زنگ خانه را زدند. به سرعت از مدرسه بیرون آمدم و دویدم تا خانه و به اتاقم رفتم.

خانم اکتا در همان حال صبح بی حرکت بود. ترسیدم که مبادا مُرده باشد. ولی نفس می کشید. بعد از این فکری به ذهنم رسید که منتظر غذاست! قبلا هم دیده بودم که عنکبوت ها ساعت ها در یک حالت می مانند تا به آنها غذا بدهند.

نمی دانستم چه چیزی باید به او بدهم که بخورد. ولی حدس زدم که نوع خوراکش نباید خیلی با عنکبوت های دیگر فرق داشته باشد. با عجله به طرف باغچه رفتم – البته اول سری به آشپزخانه زدم تا یک شیشه خالی بردارم و حشراتی را که جمع می کنم در آن بریزم.

کمی حشره مرده پیدا کردم. چند تا ساس و مقداری سوسک زنده هم در شیشه انداختم و به سرعت به اتاقم دویدم. شیشه را زیر لباسم پنهان کردم تا مادرم آن را نبیند و سوال های «این چیست؟» و «می خواهی با آن چه کار کنی؟» و ... را شروع نکند.

در اتاقم را بستم و یک صندلی پشت در گذاشتم. این طوری کسی نمی توانست وارد بشود. قفس عنکبوت را روی تختم گذاشتم و پارچه را از روی قفس برداشتم. عنکبوت نسبت به نوری که به طور ناگهانی به چشمش خورد حساس بود و به همین دلیل، با چشم نیمه باز مرا نگاه کرد. می خواستم در قفس را باز کنم و غذایش را جلوتر بگذارم. اما یادم آمد طرف حسابم یک عنکبوت سمی است که می تواند با یک نیش مرا از پا در آورد.

شیشه را روی زمین گذاشتم. یک حشره زنده را با دست گرفتم و داخل قفس انداختم. حشره به پشت، کف قفس افتاد؛ پاهایش را در هوا تکان داد و بعد روی شکم برگشت. بیچاره سعی کرد فرار کند. ولی عنکبوت راه فراری برایش نگذاشت. خانم اکتا ناگهان خیز برداشت. یک لحظه عین یک پیلۀ ابریشم وسط قفس ایستاد و بعد دهانش را باز کرد و نیش هایش را نشان داد.

عنکبوت گرسنه به سرعت حشره را بلعید. آن حشره غذای یک روز یا دو روز یک عنکبوت معمولی بود؛ ولی برای خانم اکتا، مثل یک پیش غذای سبک به نظر می آمد. خانم اکتا به حالت قبل دراز کشید و طوری به من نگاه کرد که انگار می گفت: «خوب، این بد نبود. حالا غذای اصلی را بیاور.»

همۀ محتویات شیشه را در قفس ریختم. چنگ جالبی میان عنکبوت و سوسک ها در گرفت. سوسک ها می خواستند فرار کنند. ولی خانم اکتا نیش هایش را به آنها نشان می داد، تکه تکه شان می کرد و بعد آنها را می خورد. انگار از سوسک بیشتر از حشره های دیگر خوشش می آمد.

دفتر خاطراتم را از زیر تشک آوردم تا این نکته را در آن یادداشت کنم. دفتر خاطراتم بهترین چیزی بود که در نوشتن این کتاب کمکم کرد. چون هر وقت نکته خاصی پیش می آمد آن را باز می کردم و یادداشت برمی داشتم.

دفتر خاطراتم را باز کردم. صفحه آخر را آوردم و هرچه را راجع به خانم اکتا می دانستم در آن یادداشت کردم: چیزهایی که آقای کرپسلی در سیرک راجع به او گفته بود، نمایش هایی که بلد بود اجرا کند و غذایی که دوست داشت. کنار آنهایی که عاشقشان بود، دو علامت می زدم تا بدانم که چه چیزی را خیلی دوست دارد و وقتی می خواهم نمایش خاصی را اجرا کند، رگ خوابش دستم باشد.

بعد کمی خوراکی از پخچال آوردم: پنیر، گوشت، کاهو و ذرت. هر چه به او دادم، همه را خورد. فکر کنم مهم ترین مشغولیتم از آن به بعد، تهیه غذا برای آن خانم بی ریخت بود!

سه شنبه شب، شب بدی بود. فکر می کردم وقتی آقای کرپسلی بیدار بشود و ببیند که عنکبوتش نیست، چه کار می کند. نمی دانستم همان طور که برایش نوشته بودم، فوری شهر را ترک می کند یا اینکه دنبال حیوان دست آموزش می گردد. شاید هم با تله پاتی، جای او را پیدا می کرد!

چند ساعت در رختخواب نشستم. کلی دعا کردم، ولی مطمئن نبودم که دعاهایم قبول بشود، می دانم که در فیلم ها همیشه دعاها می گیرد. ولی به قول استیو، آن فیلم است. دعا وقتی قبول می شود که یک آدم خوب چیزی را از خدا بخواهد، وگرنه دعا کردن فایده ای ندارد.

بالاخره حدود ساعت ۲ بعد از نیمه شب خوابم برد. اگر آقای کرپسلی می آمد، دفاعی در برابرش نداشتم. ولی خوشبختانه وقتی صبح بیدار شدم، دیدم که هیچ اتفاقی نیفتاده است و عنکبوت هم در کمد لباس ها، سر جایش است.

چهارشنبه حس خیلی خوبی داشتم؛ به خصوص وقتی دیدم که سیرک از شهر ما رفته و هیچ اثری از آنها برجا نمانده است. جلو آن ساختمان، نه ماشینی بود و نه کامیونی. هیچ نشانی از سیرک هم دیده نمی شد.

کار من به پایان رسیده بود. خانم اکتا مال من شده بود! با خریدن پیتزا، آن روز را جشن گرفتم؛ پیتزای گوشت و سوسیس تند. مامان و بابا خیلی دوست داشتند بدانند که خریدن پیتزا چه مناسبتی دارد. ته مانده پیتزا را هم به خانم اکتا دادم. او برای یک تکه کوچک از آن پیتزا کلی در قفس بالا و پایین می پرید. در دفترم، یادداشت کردم: «برای نمایش ویژه، یک تکه پیتزا!»

تا دو روز، سعی کردم خانم اکتا را به خانه جدیدش عادت دهم. البته از قفس بیرون نمی آوردمش، ولی آن را به همه گوشه های اتاق می بردم تا چشمش به محیط عادت کند. می خواستم کاری کنم که وقتی از قفس بیرون آمد، وحشیگری نکند. مدام درباره خودم، زندگیم و خانواده ام با او صحبت می کردم. به او می گفتم که چه قدر دوستش دارم و چه غذاهایی به او خواهم داد و چه نمایش هایی با هم اجرا خواهیم کرد. شاید حرف های مرا نمی فهمید، ولی این طور به نظر می آمد که خیلی خوب می فهمد!

به کتابخانه مدرسه رفتم. همه کتاب های مربوط به عنکبوت ها را جمع کردم و شروع کردم به خواندن. در آنجا، همه جور کتابی بود و در آن کتاب ها همه جور اطلاعات مربوط به عنکبوت ها نوشته شده بود. در آن کتاب ها، خواندم که عنکبوت ها می توانند تا هشت چشم داشته باشند و جنس تارشان، به خصوص وقتی مدتی در معرض هوا می ماند، بسیار بسیار محکم می شود. ولی هیچ کدام از کتاب ها مطلبی درباره عنکبوت های بازیگر یا

قدرت تله پاتی آنها نداشتند و من هم هیچ عکسی شبیه خانم اکتا در آنها پیدا نکردم. انگار افرادی که آن کتاب ها را نوشته بودند، عنکبوتی شبیه خانم اکتا ندیده بودند، بله، خانم اکتا منحصر به فرد بود!

روز شنبه تصمیم گرفتم خانم اکتا را از قفس بیرون بیاورم تا کمی نمایش اجرا کند. خودم هم کمی با فلوت تمرین کرده بودم و نت های ساده را خوب می نواختم. قسمت مشکل کار، فرستادن پیام های ذهنی هنگام نمایش بود. احساس می کردم که خانم اکتا می تواند این کار را انجام بدهد، هر چند که کار آسانی نبود.

در و پنجره ها را بستم. پدرم سر کار بود و مادرم و آنی رفته بودند خرید. تنهای تنها بودم و اگر خطری پیش می آمد، فقط خودم فدای اشتباهم می شدم.

قفس را وسط اتاق روی زمین گذاشتم. از شب قبل، به خانم اکتا غذا نداده بودم. فکر می کردم با شکم خالی بهتر نمایش اجرا می کند. آخر، حیوان ها هم مثل آدم ها هستند؛ با شکم پر، سنگین می شوند.

فلوت را در دهانم گذاشتم، پارچه را کنار زدم و کلید را در قفل چرخاندم. بعد چند قدم عقب رفتم و در گوشه ای نشستم. خانم اکتا چند لحظه بی حرکت ماند. بعد تا در قفس جلو خزید، مکثی کرد و بینی اش را بالا کشید. چاق تر از آن بود که بتواند به راحتی از در بیرون بیاید. به نظرم آمد که باید کمتر به او غذا بدهم. بالاخره خودش را جمع و جور کرد و از قفس بیرون آمد.

جلو قفس روی فرش نشست. شکم بزرگش تاپ تاپ می کرد. با خودم گفتم که حالا دور قفس می چرخد تا اتاق را ببیند و از همه جا سر در بیاورد. ولی برعکس خانم اکتا هیچ علاقه ای به چرخیدن در اتاق نشان نداد.

فقط نشست و در چشم های من خیره شد!

نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم نفهمد که می ترسم و این خیلی سخت بود. می خواستم از ترس فریاد بکشم. چون فقط به عنکبوت توجه داشتم، فلوت کمی از لبم پایین افتاده بود. ولی هنوز آن را در دست داشتم. وقتش بود که نواختن را شروع کنم، بنابراین، سر فلوت را دوباره میان لب هایم قرار دادم و آماده نواختن شدم.

در همین موقع، ناگهان خانم اکتا حرکت کرد و با یک خیز بلند، از آن طرف اتاق به طرف دیگر پرید. آن عنکبوت زشت، با دهان باز نیش های وحشیانه و پاهای پشمالویش درست به طرف من می آمد؛ به طرف صورت بی دفاع من که حتما غذای خوبی برای جانور بود!

اگر به من خورده بود، صد در صد نیشم می زد و من همان موقع مُرده بودم. ولی شانس آوردم که به ته فلوت پرید و آن را قاپید.

بعد خانم اکتا مثل توپ به زمین خورد و تا چند لحظه گیج بود. در آن موقع، زندگی من به سرعت تصمیم گیریم بستگی داشت. من فلوت را برداشتم و میان لب هایم گذاشتم و دیوانه وار در آن دمیدم. دهانم خشک خشک بود. ولی هیچ اهمیتی به آن نمی دادم. حتی لب هایم را هم خیس نمی کردم.

خانم اکتا وقتی صدای فلوت را شنید، سرش را به طرف من برگرداند، روی پاهایش ایستاد و به من خیره شد. موسیقی آرام تری را انتخاب کردم تا کمتر خسته شوم و خانم اکتا هم بهتر راه بیاید.

چشم هایم را بستم و تمرکز کردم و با خود گفتم: «سلام، خانم اکتا! اسم من دارن شان است. قبلا هم این را گفته بودم، ولی نمی دانم شنیدی یا نه. الان هم نمی دانم که حرف هایم را می شنوی یا نه. من صاحب جدید تو هستم. قول می دهم که از تو خوب نگهداری کنم و حشرات و غذاهای خوبی برایت بیاورم؛ ولی به شرطی که تو هم عنکبوت خوبی باشی و به حرف های من گوش بدهی و دیگر به من حمله نکنی.»

دیگر جست و خیز نمی کرد. در حالت نشسته، به من زل زده بود. نمی دانم به حرف های من گوش می کرد یا در سرش نقشه جدیدی برای حمله می پروراند. بعد گفتم: «حالا می خواهم که روی پاهای عقبیت بایستی؛ و تعظیم کنی.»

تا چند ثانیه، هیچ واکنشی ندیدم. به فلوت زدن ادامه دادم و فکر کردم. از او خواستم که بایستد. بعد به او دستور دادم که بایستد و بعد خواهش کردم که بایستد! بالاخره وقتی که دیگر نفسم بند آمده بود، عنکبوت بلند شد و روی دو پا ایستاد؛ همان طور که من خواسته بودم. بعد کمی تعظیم کرد و دوباره ایستاد تا دستور بعدی را بشنود.

او به حرف من گوش داده بود!

دومین دستورم به خانم اکتا این بود که به درون قفسش برگردد. همان طور که خواسته بودم، به طرف در قفس خزید - این بار، دستور را فقط یک بار در ذهنم تکرار کرده بودم! همین که خانم اکتا وارد قفس شد، در آن را قفل کردم، کمی عقب رفتم و فلوت را زمین گذاشتم.

از وحشت لحظه ای که به طرفم پریده بود، هنوز ناراحت بودم. قلبم چنان تند می زد که احساس می کردم چیزی نمانده تا سنگ کوب کنم! چند ثانیه روی زمین دراز کشیدم و به

عنکبوت زل زدم. مدام به این موضوع فکر می کردم که چه قدر به مرگ نزدیک شده بودم.

این باید هشدار خوبی برایم می شد. هیچ آدم عاقلی این طوری زندگیش را به خطر نمی اندازد. خیلی خطرناک بود. اگر فلوت را می شکست؟ اگر مرا می کشت و مامان مرا مُرده در اتاقم پیدا می کرد؟ اگر به بابا، مامان یا آنی حمله کند؟ فقط خل ترین آدم دنیا، یعنی دارن شان دست به چنین کار وحشتناکی می زند. دیوانه بازی بود. ولی نمی توانستم از این کار دست بکشم. من به طور اتفاقی به آن سیرک رفته و عنکبوت را دیده بودم، خیلی شانس کلید را روی در قفس پیدا کرده و آن روز به راحتی آن را دزدیده بودم، ولی اگر قرار بود که همیشه آن را درون همان قفس کهنه زندانی کنم که دزدیدنش فایده ای نداشت.

این بار کمی هوشمندانه تر عمل کردم. قفل در را باز کردم، ولی خود در را باز نکردم. در عوض، شروع کردم به نواختن فلوت و به خانم اکتا گفتم که در را هل بدهد و بیرون بیاید، او این کار را انجام داد. این بار وقتی بیرون آمد، مثل یک بچه گربه بی خطر به نظر می رسید و هر کاری را که می خواستم انجام می داد. کلی نمایش ازش خواستم. خواستم که مثل کانگورو دور اتاق جست بزند، خودش را از سقف آویزان کند و با تارهایش برایم شکل های خاصی درست کند. بعد خواستم که چیزهایی را بلند کند (یک خودکار، یک جعبه کبریت و یک تیله). گفتم در یک ماشین کنترلی بنشیند و ماشین را روشن کردم – مثل این بود که انگار عنکبوت ماشین را می راند. ماشین را با سرعت به طرف چند تا کتاب هدایت کردم که به روی هم چیده شده بود. ولی قبل از اینکه به کتاب ها برسد، به عنکبوت دستور دادم بیرون برود. به همین دلیل، خانم اکتا اسیبی ندید.

حدود یک ساعت با خوشحالی با عنکبوت بازی کردم. دلم می خواست تمام بعدازظهر مشغول آن باشم. ولی ناگهان صدای مامان و آنی را شنیدم که از خرید برگشته بودند. با خودم گفتم که اگر در اتاقم بمانم و پایین بروم، غیرعادی به نظر می آید. نمی خواستم مامان و بقیه فکر کنند که موضوع خاصی پیش آمده است.

به همین دلیل، خانم اکتا را در قفس، درون کمد گذاشتم و در حالی که سعی می کردم اوضاع را کاملاً عادی جلوه بدهم، از پله ها پایین رفتم.

مامان گفت: «ضبط را روشن کرده بودی؟»

آنها چهار تا ساک لباس و کفش و کلاه خریده بودند که یکی یکی بازشان می کردند و

روی میز آشپزخانه می ریختند، گفتم: «نه.»

گفت: «انگار صدای موسیقی شنیدم.»

در حالی که سعی کردم موضع را خیلی عادی جلوه بدهم، گفتم: «من بدم فلوت بزدم. خودت یادم دادی، وقتی پنج ساله بودم! یادت رفته؟»

مامان خندید و گفت: «نه که یادم نرفته! ولی یادم هست که در شش سالگی تو فلوت را کنار گذاشتی و گفתי این کار دخترهاست و قسم خوردمی که دیگر به فلوت دست نزنم!»

برای اینکه نشان بدهم موضوع برایم مهم نیست، شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «حالا نظرم عوض شده. دیروز که از مدرسه می آمدم، یک فلوت پیدا کردم و خواستم ببینم چیزی از فلوت زدن یادم هست یا نه؟»

مامان پرسید: «از کجا آوردیش؟»

گفتم: «توی خیابان.»

گفت: «امیدوارم قبل از اینکه فلوت را به دهانت بزنی، آن را شسته باشی. معلوم نیست کجا آن را پیدا کرده باشی.»

دروغی گفتم: «بله که شستم!»

مامان با لبخند به موهایم دست کشید و بعد از یک بوسه آبدار از گونه ام گفت: «واقعا غیر منتظره بود!»

گفتم: «مامان، دیگر ولش کن!»

گفت: «ما از تو یک موزارت¹ می سازیم. از همین حالا، روزی را می بینیم که در یک کنسرت بزرگ، پیانو می زنی و من و پدرت در ردیف اول نشسته ایم...»

نیشخندی زدم و گفتم: «مامان، تند نرو! این فقط یک فلوت است.»

گفت: «پسرم، یادت باشد که همیشه درخت سیب، از یک بذر به وجود می آید.»

آنی هرهر خندید و گفت: «این، از همین الان قد یک درخت سیب است.»

در جواب آنی، فقط زبانم را در آوردم.

تا چند روز، خیلی به من خوش گذشت. هر وقت دلم می خواست با خانم اکتا بازی می کردم و هر روز بعد از ظهر به او غذا می دادم. (البته روزی یک بار بیشتر غذا نمی خورد. ولی همان یک وعده حسابی پر و پیمان بود). در ضمن، دیگر لازم نبود مواقعی که با خانم اکتا بازی می کردم، در اتاقم را قفل کنم. چون مامان و بابا توافق کرده بودند که موقع تمرین فلوت، به اتاقم نیایند.

خیلی تردید داشتم که قضیه خانم اکتا را به آنی بگویم یا نه. اما بالاخره تصمیم گرفتم

فعلا دست نگه دارم، من با عنکبوت خیلی راحت بازی می کردم، ولی حس می کردم که هنوز او چندان به من عادت نکرده است. به همین دلیل، تصمیم گرفتم که چیزی به آنی نگویم تا از بی خطر بودن عنکبوت مطمئن بشوم.

در مدرسه هم خوب می درخشیدم، چند گل حسابی برای تیم خودمان زدم – از دوشنبه تا جمعه، بیست و هشت گل! حتی آقای دالتون هم تحت تاثیر قرار گرفته بود. او می گفت: «پسر، با این نمره های خوبت در کلاس و این گل کاری هایت در زمین، در آینده یک فوتبالیست دانشمند می شوی. ما به تو افتخار می کنیم.» البته می دانستم که او کمی اغراق می کند. ولی به هر حال، کم پیش می آمد آقای دالتون از کسی این قدر تعریف کند.

مدتی طول کشید تا اینکه توانستم خودم را راضی کنم خانم اکتا از تنم بالا برود، روی صورتم بایستد و یا روی سرم برود. ولی بالاخره روز جمعه دل را به دریا زدم. بهترین آهنگی را که بلد بودم با فلوت نواختم. اما تا مدتی چیزی از خواسته واقعیم نگفتم و اجازه ندادم که عنکبوت جلو بیاید. وقتی مطمئن شدم که هر دو آماده ایم، با سر به او علامت دادم تا جلو بیاید. خانم اکتا حرکتش را از ساق پایم شروع کرد و از روی شلوارم بالا آمد. تا وقتی عنکبوت به گردنم رسید، موضوع برایم عادی بود. البته احساس آن پاهای پشمالو روی پوستم ممکن بود چندش آور باشد که باعث بشود فلوت را زمین بیندازم. اما اگر این کار را می کردم، مرگم حتمی بود. چون عنکبوت در جایی بود که به راحتی می توانست نیشم بزند و مرا بکشد. خوشبختانه توانستم خودم را کنترل کنم و به فلوت زدن ادامه دادم.

خانم اکتا از گوش چپم بالا رفت و روی سرم نشست. پس از مدتی، حس کردم پوست سرم می خارد. البته خودم را نگه داشتم و سرم را نخاراندم. وقتی خودم را در آینه دیدم، خنده ام گرفت؛ مثل این بود که یک کلاه فرانسوی سرم گذاشته باشم. از خانم اکتا خواستم که از سرم پایین بیاید و از بینی ام آویزان بشود. البته اجازه ندادم که توی دهانم برود. چون اگر می خواست مثل آقای کریسلی با او بازی کنم، واقعا حالم به هم می خورد.

و نگذاشتم خیلی غلغلکم بدهد. چون اگر می خندیدم، فلوت از دستم می افتاد! جمعه شب، وقتی خانم اکتا را در قفسش گذاشتم، احساس یک پادشاه را داشتم که هر چیزی را در اختیار دارد و هر کاری را که بخواهد، می تواند انجام بدهد. فکر می کردم که دیگر زندگیم خیلی خوب پیش می رود. در مدرسه، درسم خوب بود؛ فوتبال هم که خوب بازی می کردم؛ یک حیوان دست آموزدم داشتم که خیلی از پسرهای هم سن و سال من

آروزش را داشتند.هیچ چیز دیگری نمی توانست باعث شود که من آن قدر احساس
خوشبختی کنم.
و درست همان موقع بود که همه چیز به هم ریخت و اتفاقات بد، یکی پس از دیگری، خود
را نشان می داد.

شنبه عصر، استیو بی خبر به خانه ما آمد. آن هفته، ما خیلی کم با هم حرف زده بودیم - می شود گفت که استیو را کمتر از هر کس دیگری دیده بودم. مامان او را به داخل خانه دعوت کرد و مرا صدا زد. من تا نیمه پله ها پایین رفتم و به او گفتم که بالا بیاید. طوری به اتاقم نگاه می کرد که انگار ماه هاست آنجا را ندیده است. بعد گفت: «یادم رفته بود اتاقت چه شکلی است»

گفتم: «خل نشو، پسرا تو دو هفته پیش اینجا بودی.»
روی تخت نشست و توی چشم های من نگاه کرد. نگاهش خیلی جدی بود. گفت: «فکر کنم بیشتر از دو هفته است. دارن، چرا دیگر مرا تحویل نمی گیری؟»
گفتم: «نمی دانم راجع به چه حرف می زنی. منظورت چیست؟»
گفت: «در این دو هفته گذشته، دائم از من دوری می کردی. اوایل خیلی به چشم نمی آمد. ولی تو روز به روز بیشتر از من دوری کردی. حتی پنج شنبه گذشته، در بازی بسکتبال هم توپ را به من پاس نمی دادی.»
گفتم: «آخر بسکتبال خوب نیست.»

دروغ شاخداری گفتم، ولی در آن لحظه چیز دیگری به ذهنم نمی رسید.
استیو گفت: «اولش گیج شده بودم. ولی بعد احساس کردم که آن شب، بعد از تمام شدن سیرک، تو به خانه برنگشتی؛ نه؟ تو یک جایی، شاید در بالکن، قایم شده بودی و دیدی که بین من و وورهورستون چه اتفاقی افتاد.»
گفتم: «من چیزی ندیدم و نشنیدم.»
پرسید: «نشنیدی؟»
دروغکی گفتم: «نه.»
گفت: «تو هیچ چیزی ندیدی؟»
گفتم: «نه.»

گفت: «یعنی هیچ چیزی که...»
حرفش را قطع کردم و گفتم: «ببین استیو! هر چه بین تو و آقای کرپسلی اتفاق افتاده، به خودتان مربوط است. من آنجا نبودم، هیچ چیزی ندیدم و نمی دانم که تو راجع به چه چیزی حرف می زنی، حالا هم اگر...»
گفت: «دروغ نگو، دارن»
گفتم: «دروغ نمی گویم.»

پرسید: «اگر آنجا نبود، از کجا فهمیدی من با آقای کرپسلی صحبت می کردم؟»

خودم را لو داده بودم. گفتم: «آخر...» و نتوانستم حرفم را ادامه بدهم. استیو لبخند زد و گفت: «من گفتم که با وورهورستون حرف می زدم. اگر تو آنجا نبودی از کجا می دانی که وورهورستون و آقای کرپسلی یک نفر هستند؟»
شانه هایم به لرزه افتادند. روی تخت، کنار استیو نشستم و گفتم: «آره، راست می گویی. من در بالکن بودم.»

استیو پرسید: «خوب، حالا چی دیدی و چی شنیدی؟»
گفتم: «البته من همه چیز را ندیدم؛ همه حرف هایتان را هم نشنیدم. وقتی آقای کرپسلی خون تو را می خورد، همه چیز را ندیدم؛ بخشی از حرف هایش را هم نشنیدم. ولی خوب...»

استیو پرید وسط حرفم و گفت: «بله، همه چیز را می دانی. حالا فهمیدم برای چه از من دوری می کنی. چون او به من گفت که من وحشی ام.»
گفتم: «شاید هم علتش این باشد. ولی بیشتر به خاطر حرفی بود که تو زدی. تو می خواستی یک شب بشو و اگر می شدی، دنبال من می آمدی. می دانی که، اشباح اول به دنبال کسانی می روند که از همه بیشتر می شناسند.»
استیو گفت: «در کتاب ها و فیلم ها، ماجرا این طوری است. ولی در زندگی واقعی، قضیه فرق می کند. من آزاری به تو نمی رسانم. دارن!»
گفتم: «شاید آره، شاید هم نه. اصلا نمی خواهم چیزی بدانم. اگر تو یک شب دیگر را اجیر کنی که دنبال من باشد، چه؟ اگر حرف آقای کرپسلی درست باشد و تو وحشی باشی، چه؟»
استیو من را روی تخت هل داد و فریاد زد: «من وحشی نیستم!»
بعد چانه ام را گرفت و در حالی که سرم را بالا نگه داشته بود، گفت: «حرفت را پس بگیر! دیگر نمی خواهم این حرف را بشنوم!»

صدایم در آمد و گفتم: «باشد! اصلا من این حرف را نزدم.»
آخر، استیو با صورت سرخ و برافروخته روی سینه ام نشسته بود و راه دیگری نداشتم. مجبور بودم حرفم را پس بگیرم. چند ثانیه بعد، او از روی سینه ام بلند شد. من هم بلند شدم، نشستم. نفسم بند آمده بود. جای دستش روی چانه ام درد می کرد.
کمی آرام شد و گفت: «معذرت می خواهم. اصلا دست خودم نبود. خیلی ناراحتم. اذیتت کردم، آخر، حرف های آقای کرپسلی تو را از من دور کرده. تو به کلی مرا نادیده می گیری. آخر، تو بهترین دوست من هستی که می توانم حرف های دلم را به او بگویم. اگر تو دیگر با من دوست نباشی، نمی دانم باید چه کار کنم.»
او شروع کرد به گریه کردن. چند ثانیه فقط نگاهش کردم. هم ازش می ترسیدم و هم دوستش داشتم. سعی کردم مهربان تر باشم. دور گردنش دست انداختم و گفتم:

«باشد. خیلی خوب، من هنوز هم دوست تو هستم، استیو. دیگه گریه نکن! باشد؟»
می خواست گریه نکند، ولی چند لحظه طول کشید تا توانست جلو حق هقش را بگیرد. بالاخره، به آرامی گفت: «من خیلی احمق به نظر می رسم، نه؟»
گفتم: «نه، این چه حرفی است؟ کار من احمقانه بود. باید کنار تو می ماندم. من ترسیدم. آخر، اصلاً نمی توانستم تصور کنم که تو بخواهی یک شب بشوی. در این مدت، من اصلاً به تو فکر نکردم، فقط به فکر خودم بودم و خانم...»
دوباره داشتم بند را آب می دادم که حرفم را قطع کردم.
استیو کنجکاوانه به من زل زد و پرسید: «چی داشتی می گفتی؟»
گفتم: «هیچ چیز، زبانم اشتباهی چرخید.»
غرغر کرد: «آقای شان، تو دروغگوی خیلی بدی هستی! همیشه همین طور بودی. بگو ببینم، این چه موضوعی بود که زبانت راجع به آن اشتباهی چرخید؟»
خوب نگاهش کردم. نمی دانسم موضوع را بگویم یا نه.
می دانستم که نمی توانم نگویم، چون برایم دردسر درست می کرد. ولی دوست نداشتم که بگویم. اما بالاخره که چی؟ من یک روز باید حیوان دست آموزم را به همه نشان می دادم تا بتوانم با او نمایش اجرا کنم.
پرسیدم: «می توانی یک راز نگه داری؟»
گفت: «بله که می توانم!»
گفتم: «این یک راز بزرگ است؛ نباید به کسی بگویی. خوب؟ باید بین خودمان دو تا بماند. اگر به کسی بگویی...»
دوباره پرید وسط حرفم و گفت: «... تو هم قضیه من و آقای کرپسلی را به همه می گویی و پدر مرا در می آوری. خیالت راحت باشد! هیچ کس نمی فهمد. خودت می دانی که من اگر نخواهم چیزی را بگویم، هرگز نمی گویم. خوب، بگو ببینم، این راز بزرگ چیست؟»
گفتم: «یک دقیقه صبر کن.»
و از روی تحت بلند شدم. در اتاق را باز کردم و داد زدم: «مامان.»
صدایش از پایین آمد که در جوابم گفت: «بله؟»
صدا زدم: «می خواهم فلوتم را به استیو نشان بدهم. می خواهم به او یاد بدهم فلوت بزند. صدایش شما را اذیت نمی کند؟»
با صدای بلند گفت: «نه عزیزم! راحت باشید.»
در را بستم و به استیو لبخند زدم. گیج شده بود. پرسید: «فلوت؟ راز بزرگت یک فلوت است؟»

گفم: «این بخشی از راز است. حالا گوش کن! تو خانم اکتا را یادت می آید؟ عنکبوت آقای کرپسلی.»

گفت: «بله که یادم می آید. البته آن شب خیلی حواسم به عنکبوت نبود. ولی چه کسی می تواند آن عنکبوت را، با آن پاهای پشمالویش و آن کارهای عجیب و غریبش، فراموش کند؟ آن پاها را بگو! وای ی ی !

در حالی که استیو حرف می زد، در کمد را باز کردم و قفس را بیرون آوردم. اول خیره مانده بود و ناگهان چشم هایش گشاد شد و پرسید: «درست می بینم؟ این همان است؟» پارچه را برداشتم و گفتم: «بله، همان عنکبوت مرگ بار است. یادت می آید؟» هول شده بود. از تخت پایین آمد و گفت: «نه، نمی شود. یعنی... این... اصلا... آخ...» از واکنش هایش خوشم می آمد. مثل یک پدر سربلند بالای قفس ایستاد. خانم اکتا بی توجه به من و استیو کف قفس دراز کشیده بود.

استیو کمی جلو رفت تا بهتر ببیند. بعد گفت: «مال خودت است؟ خیلی شبیه عنکبوتی است که در سیرک دیدیم. باورم نمی شود دو تا عنکبوت این قدر شبیه هم باشند. از کجا آوردیش؟ مغازه فروش حیوانات؟ از باغ وحش؟»

خندیدم و با آرامش جواب دادم: «از سیرک آوردمش.»

عضلات صورتش منقبض شد و گفت: «از سیرک عجایب؟ آنها عنکبوت زنده هم

می فروختند؟ من ندیدم. چند خریدی؟»

سر تکان دادم و گفتم: «آن را نخریدم! من... نمی توانم... اصلا حدس بزن! می توانی؟»

گفت: «چی را حدس بزنم؟»

گفتم: «این شبیه آن عنکبوت نیست، همان است؛ خانم اکتا!»

چنان به من زل زده بود که انگار حرف هایم را نمی شنید. می خواستم جمله ام را کامل

کنم که وسط حرفم پرید و با صدای لرزان و مرددی پرسید: «همان است؟ همان...»

گفتم: «بله.»

- عنکبوت آقای کرپسلی؟

- استیو، چند بار یک چیز را به تو بگویم؟

سرش را تکان داد و گفت: «یه لحظه صبر کن ببینم. اگر این واقعا همان خانم اکتاست. تو

چه طوری به آن دست زدی؟ سیرک آن را به تو فروخته است؟»

گفتم: «هیچ کس عنکبوت به این بزرگی را نمی فروشد.»

با من موافق بود: «خوب، من هم همین را می گویم. پس چه طوری...؟»

سوالش را ناتمام گذاشت.

مغرورانه گفتم: «من آن را دزدیدم. سه شنبه صبح به سالن تئاتر برگشتم، خانم اکتا را پیدا کردم و با خود آوردم. در ضمن، نامه ای برای آقای کرپسلی گذاشتم و در آن نوشتم که اگر دنبال من بگردد، به پلیس خبر می دهم و می گویم که او یک شب خونخوار است.»
زبانش بند آمد و رنگ صورتش مثل گچ دیوار شد. چیزی نمانده بود غش کند. گفت:
«تو... تو...»

گفتم: «حالت خوب است؟»

فریاد زد: «احمق! دیوانه بی عقل!»

ناراحت شدم و فریاد زدم: «اوه! مواظب حرف زدنت باش!»

داد زد: «می فهمی چه کار کرده ای؟ می دانی خودت را در چه دردسری انداخته ای؟»
با گیجی پرسیدم: «چه دردسری؟»

داد زد: «تو عنکبوت یک شب را دزدیده ای! دارن، می دانی اگر بگیردت، چه کارت می کند؟ بدبختت می کند. پدر و مادرت هم بیچاره می شوند، بابا موضوع یک شب است! تو را به دست همین عنکبوت می دهد تا خرخره ات را بجود. تکه تکه ات می کند.»
به آرامی گفتم: «نه، این کار را نمی کند.»
جواب داد: «مطمئن باش که می کند.»

گفتم: «نخیر! نمی کند، یعنی نکرد! او مرا پیدا نکرد. من این عنکبوت را سه شنبه ای دزدیدم که فردایش سیرک از این شهر رفت. الان دو هفته از آن می گذرد. ولی هیچ خبری از آقای کرپسلی نشده است. او با سیرک از اینجا رفته و دیگر بر نمی گردد. خودش خوب می داند که چه کاری برایش بهتر است.»

استیو گفت: «اشباح حافظه بلند مدت قوی دارند. ممکن است وقتی که تو بزرگ شدی، برگردد و حتی بچه های تو را اذیت کند.»

گفتم: «من خودم هم نگران بودم که او برگردد و اتفاقات بدی بیفتد. الان هم مطمئنم که بالاخره یک روز پیدایم می کند و دمار از روزگارم درمی آورد. ولی با همه اینها، این کار را کردم. حالا تو هم بی خیال شو! خوب؟»

سر تکان داد و با خنده گفت: «پسر، تو دیگر کی هستی؟ من فکر می کردم خیلی شجاعم. اصلا فکر نمی کردم تو چنین دل و جرئتی داشته باشی. چی باعث شد این کار را بکنی؟»

گفتم: «من باید این کار را می کردم. وقتی آن عنکبوت را روی صحنه دیدم، فکر کردم که من و او نمایش های فوق العاده ای می توانیم با هم اجرا کنیم و بعد که فهمیدم آقای کرپسلی یک شب سرگردان است، تصمیم خودم را گرفتم. کارم اشتباه بود، می دانم. ولی او

یک شب سرگردان خیلی بد است. اگر درست حساب کنی. می بینی که دزدی کردن از یک موجود بد، کار خوبی است، نه؟»

استیو خندید و گفت: «نمی دانم کار خوبی است یا نه. تنها چیزی که می دانم این است که اگر آقای کرپسلی روزی به دنبال خانم اکتا بیاید، من نمی گذارم به تو آسیبی برساند.» او دوباره به عنکبوت خیره شد. صورتش را جلو قفس آورده بود – البته نه آن قدر نزدیک که عنکبوت بتواند به او نزدیک شود. استیو به شکم عنکبوت نگاه می کرد که تند تند بالا و پایین می رفت. بعد پرسید: «تا حالا، آن را از قفس بیرون آورده ای؟»

گفتم: «هر روز بیرون می آورمش.»

بعد فلوت را برداشتم و یک بار محکم در آن دمیدم. خانم اکتا ناگهان چند سانتی متر در هوا پرید. استیو هم ترسید و خودش را کنار کشید. من خندیدم و او غر زد: «می توانی کنترلش کنی؟»

در حالی که سعی می کردم حالت حرف زدنم اغراق آمیز نباشد، گفتم: «هر کاری آقای کرپسلی با این عنکبوت می کردم، من هم می کنم، خیلی راحت است. تا وقتی که آدم تمرکز داشته باشد، این عنکبوت بی خطر است. ولی به محض اینکه بترسی – حتی یک ثانیه – بعد دستم را به علامت پِخ پِخ روی گردنم کشیدم و صدایی از دهانم درآوردم که یعنی «...می روی آن دنیا!»

استیو پرسید: «تا حالا گذاشته ای روی لب هایت تار عنکبوت درست کند؟»

موقع پرسیدن این سوال چشم هایش برق عجیبی زد.

گفتم: «راستش، این کار را تا حالا نکرده ام. اصلاً دلم نمی خواهد که وارد دهانم بشود. حتی تصور پاهایش در دهانم، تنم را مورمور می کند، تازه، وقتی من این کار را می کنم، باید یک نفر دیگر با فلوت او را کنترل کند. ولی من تا به حال کسی را نداشته ام که این کار را بکند.»

استیو ریزر خندید و گفت: «باشد! ولی من جرئتش را دارم. یک کاری بکن که توی دهان من بیاید. اصلاً فلوت را بده خودم کنترلش می کنم. من نمی ترسم. زود باش، زود باش.» خیلی هیجان زده بود. می دانستم که عاقلانه نیست استیو با چنین نمایشی کارش را شروع کند؛ ولی خواستم به درخواستش جواب خوبی داده باشم.

گفتم که او نمی تواند فلوت بزند، ولی وقتی من فلوت می زنم و خانم اکتا را کنترل می کنم، می تواند با او بازی کند. قرار شد نمایشم را شروع کنم و از خانم اکتا بخواهم که با استیو نمایش بدهد.

گفتم: «مهم ترین مسئله سکوت است. هیچ چیز نگو! حتی با یک سوت بلند هم ممکن است کنترلش از دستم دربرود!»

گفت: «باشد! می دانم. مطمئن باش! من هر وقت بخواهم، می توانم مثل یک جوجه بی سر و صدا باشم.»

وقتی استیو آماده شد، در قفس را باز کردم و گذاشتم خانم اکتا بیرون بیاید. عنکبوت به همه دستورات من گوش می کرد. صدای نفس های استیو را می شنیدم که از شدت هیجان تند شده بود. او کمی ترسیده بود، ولی اصلاً نمی خواست ترسش را نشان بدهد یا من نمایش را متوقف کنم. بنابراین، من هم به فلوت زدن ادامه دادم و نمایش های عادی خانم اکتا را نشان دادم.

اول از عنکبوت خواستم که نمایش هایی را به تنهایی انجام بدهد و اصلاً نزدیک استیو نرود. در آن هفته آخر، رابطه ما خیلی بهتر شده بود. عنکبوت حرف مرا بهتر می فهمید و در مواقعی، حتی قبل از اینکه دستورم تمام بشود، آن را اجرا می کرد. فهمیده بودم که با کوچکترین اشاره می فهمد باید چه کار کند: فقط باید چند کلمه می گفتم تا همان کاری را که می خواستم انجام بدهد.

استیو در سکوت مطلق نمایش را نگاه می کرد. چند بار نزدیک بود دست بزند، ولی هر بار خودش را کنترل کرد و به جای دست زدن، انگشت شست و اشاره اش را - به معنی «عالی است» - به من نشان داد و تشویقم کرد. چند بار هم خیلی آرام گفت: «آفرین!... عالی است!... بیست بیست است!»

وقتی نوبت نمایش دو نفره با استیو شد، با سر به او علامت دادم و او هم اشاره کرد که آماده است. استیو از جایش بلند شد و ایستاد و بعد آهسته به طرف خانم اکتا قدم برداشت. در آن لحظات، خیلی سعی می کردم که خانم اکتا را کاملاً زیر نظر داشته باشم. استیو نزدیک عنکبوت زانو زد و منتظر ماند.

چند نت مختلف نواختم و به عنکبوت دستور دادم. خانم اکتا چند لحظه گوش کرد و وقتی فهمید که چه می خواهم، به طرف استیو خزید. استیو می لرزید. خواستم نمایش را تمام کنم و خانم اکتا را به قفسش برگردانم. اما استیو آرام تر شده بود. بنابراین، به کارم ادامه دادم.

وقتی عنکبوت بالا رفتن از شلوار استیو را شروع کرد، او کمی لرزید. البته این واکنش خیلی طبیعی بود. من هم بعضی وقت ها که پاهای پشمالوی عنکبوت به پوستم می خورد، ناخودآگاه می لرزیدم.

خانم اکتا را وادار کردم پشت گردن استیو بخزد و با پاهایش گوش او را غلغلک بدهد. استیو به آرامی خندید. ترس اولیه اش از بین رفته بود. دیگر مطمئن بودم که نمی ترسد. آرام آرام عنکبوت را به طرف صورتش هدایت کردم. عنکبوت که روی

گوش های استیو تار درست کرده بود، از روی بینی او به طرف لب هایش رفت. هر دو ما خیلی لذت می بردیم و اگر یک همکار دیگر هم داشتیم، نمایش های بیشتر و متنوع تری را می توانستیم اجرا کنیم.

عنکبوت روی شانه راست استیو بود و خودش را آماده می کرد دور دست او بچرخد که ناگهان در باز شد و آنی وارد شد.

معمولا آنی بدون در زدن به اتاق من نمی آمد. او بچه خوبی است و همیشه مودبانه در می زند. حتی منتظر می ماند تا جوابی بشنود و بعد وارد می شود. ولی آن روز عصر، او دستگیره در را چرخاند و بی خبر وارد شد.

آنی گفت: «هی، دارن»

اما ناگهان خشکش زد. البته با دیدن استیو و آن عنکبوت گنده که روی شانه اش نشسته بود و نیش هایش خطرناکش را نشان می داد، باید هم آنی خشکش می زد! آنی فریاد کشید.

با صدای او، از جا پریدم و چون سرم را چرخاندم، فلوت از دستم افتاد. تمرکزم به هم خورد و ارتباطم با خانم اکتا قطع شد. عنکبوت هم سرش را تکان داد و دهانش را به استیو نزدیک تر کرد. بعد نیش هایش را نشان داد، طوری که انگار می خواست او را نیش بزند. استیو وحشت زده فریاد کشید و ایستاد. او سعی کرد به عنکبوت ضربه بزند و آن را پایین بیندازد. اما عنکبوت جا خالی داد و قبل از آنکه استیو بتواند کار دیگری انجام بدهد، خانم اکتا به سرعت سرش را پایین آورد، نیش هایش را در گردن استیو فرو برد و زهر خود را ریخت!

به محض اینکه عنکبوت استیو را نیش زد، او روی زمین افتاد و دیگر صدا نداد. لب هایش کبود شدند و چشم هایش باز ماندند. همه اینها در سه یا چهار ثانیه اتفاق افتاد. ولی به نظر من یک عمر بود. استیو تلوتلو خورد و مثل یک آدمک بی جان روی زمین افتاد. افتادن استیو به او کمک کرد. همان طور که در سیرک عجایب دیده بودیم، خانم اکتا در حمله اول صیدش را مسموم کره بود، او را نکشته بود؛ اما وقتی آماده می شد که نیش دوم را بزند، استیو روی زمین افتاد.

بر زمین افتادن استیو، عنکبوت را دچار دردسر کرد – جانور از روی گردن استیو سر خورد و کمی پایین آمد. چند ثانیه طول کشید تا بتواند دوباره سر جایش برگردد.

این چند ثانیه، همان چیزی بود که من می خواستم.

حسابی ترسیده بودم، ولی دیدن این صحنه که آن عنکبوت مثل یک صیاد بی رحم روی شانه استیو خودنمایی می کرد، مرا به خود آورد. دنبال فلوت گشتم. خم شدم و آن را از روی زمین برداشتم و با تمام قدرت در آن دمیدم.

در درون خودم فریاد زدم: «بس کن!»

خانم اکتا دستور من را اطاعت کرد؛ یعنی فوری از روی بدن استیو پایین آمد و به طرف قفسش رفت. به محض اینکه وارد قفس شد، در آن را بستم و قفل کردم. با حبس شدن خانم اکتا، تازه یاد استیو افتادم. آنی هنوز داشت جیغ می کشید. ولی من با وجود دوست مسموم نمی توانستم به او برسم.

سرم را نزدیک گوشش بردم و به امید اینکه جواب بدهد، پرسیدم:

«استیو حالت خوب است؟»

هیچ جوابی نیامد. البته او نفس می کشید و مطمئن بودم که زنده است، ولی این تنها واکنشی بود که نشان می داد. توانایی هیچ کار دیگری را نداشت؛ نه می توانست دستش را تکان دهد و نه حتی اینکه پلک بزند.

یک لحظه متوجه آنی شدم که پشت سرم ایستاده بود؛ دیگر جیغ نمی زد و ساکت بود، ولی تمام بدنش می لرزید.

با صدای لرزانی پرسید: «او... او... مرده است؟»

گفتم: «نه، می بینی که نفس می کشد، نمی بینی؟ سینه و شکمش را نگاه کن؛ بالا و پایین می رود.» پرسید: «برای چه تکان نمی خورد؟»

گفتم: «آخر فلج شده است. عنکبوت او را مسموم کرده و دستگاه عصبی اش را از کار انداخته؛ انگار آدم خوابیده باشد. مغزش کار می کند، صداها را می شنود و ما را می بیند.»

نمی دانستم حرف هایم درست است یا نه، ولی امیدوار بودم که باشد. فکر کردم اگر این سم به قلب و شش هایش آسیبی نرسانده، پس شاید مغزش هم آسیبی ندیده باشد. ولی اگر سم وارد جمجمه اش شده باشد، چی...؟

حتی فکرش هم وحشتناک بود.

گفتم: «استیو، من کمکت می کنم. فکر کنم اگر کمی حرکت کنی، اثر سم کمتر بشود.»
دستم را دور کمر استیو انداختم و او را روی زمین کشیدم. خیلی سنگین بود. ولی اهمیت نمی دادم. او را دور اتاق می چرخاندم و دست و پایش را تکان می دادم و مدام با او صحبت می کردم و می گفتم که حتما خوب خواهد شد. دوباره برایش توضیح دادم نیش اول خانم اکتا آن قدر سم ندارد که کسی را بکشد.

ده دقیقه گذشت. اما حال استیو هیچ تغییری نکرد و من آن قدر خسته شده بودم که دیگر نمی توانستم او را بکشم. استیو را روی تخت گذاشتم و با دقت دست و پایش را صاف کردم تا راحت باشد. پلک هایش باز باز بودند. قیافه اش خیلی عجیب شده بود، طوری که مرا می ترساند. به همین دلیل چشم هایش را بستم - شکل جنازه شد. دوباره چشم هایش را باز کردم.

آنی پرسید: «حالش خوب می شود؟»

در حالی که سعی می کردم لحن مثبتی داشته باشم، گفتم: «البته که خوب می شود! اثر زهر بعد از یک مدت از بین می رود و حال او مثل اول خوب می شود. فقط یک کم وقت لازم دارد.»

نمی دانم حرف های مرا باور کرد یا نه. لب تخت نشست و با دلسوزی تمام به استیو خیره شد. تازه، یادم افتاد که مامان تا آن موقع بالا نیامده ببیند چه خبر است. سر و صدای ماشین لباسشویی از آشپزخانه می آمد. فهمیدم: آخر، ماشین لباسشویی ما خیلی قدیمی و قراضه بود و هر وقت که آن را روشن می کردیم، دیگر هیچ صدایی شنیده نمی شد، به خصوص کسی که در آشپزخانه بود، دیگر متوجه هیچ صدایی نمی شد.
وقتی برگشتم، آنی لب تخت نبود؛ روی زمین نشسته بود و خانم اکتا را نگاه می کرد.

پرسید: «این همان عنکیوت سیرک عجایب است، نه؟»

گفتم: «آره.»

- همان که سمی بود؟

- بله.

پرسید: «پس چه طوری دست تو افتاده است؟»

گفتم: «حالا ول کن! مهم نیست.»

پرسید: «چه طوری از قفس بیرون آمد؟»

گفتم: «من بیرون آوردمش.»

- تو...آوردی؟

گفتم: «این بار اول نیست که او را از قفس بیرون آورده ام. تقریباً دو هفته است که پیش من است و من چند بار او را بیرون آورده و با او بازی کرده بودم. تا وقتی که سروصدایی نباشد، او کاملاً بی خطر است. اگر تو نیامده بودی و در نزده بودی...»

ناراحت شد و گفت: «این حرف را نزن! تو نمی توانی تقصیر این کار را گردن من بیندازی. برای چه قبلاً این موضوع را به من نگفته بودی؟ خوب، من اگر می دانستم، نمی آمدم.»

گفتم: «می خواستم بگویم. فقط خواستم قبلش مطمئن بشوم که کاملاً بی خطر است. ولی امروز استیو که آمد...»

دیگر نتوانستم ادامه دهم.

قفس را در کمد لباس هایم گذاشتم و پیش آنی برگشتم. هر دو لب تخت نشستیم و به بدن بی حرکت استیو خیره شدیم. تقریباً یک ساعت نشسته بودیم و او را نگاه کردیم.

بالاخره آنی گفت: «فکر نمی کنم خوب بشود.»

گفتم: «باید بیشتر به او وقت بدهیم.»

آنی اصرار کرد: «فکر نمی کنم زمان کمکی بکند. اگر قرار بود این طوری خوب بشود، در این یک ساعت لااقل یک تکان می خورد.»

با خشونت پرسیدم: «تو راجع به این مسائل چی می دانی؟ تو هنوز یک بچه ای و هیچ چیز نمی دانی!»

به آرامی سر تکان داد و گفت: «باشد. ولی تو هم بیشتر از من نمی دانی، می دانی؟»

سرم را به آرامی تکان دادم. دوباره گفت: «خیلی خوب، یک کم دیگر منتظر می مانیم تا

ببینیم چه می شود، آقای دکتر!»

بعد زد پشتم و خندید تا نشان بدهد که قصد بدی از این حرف ها نداشته است. گفت: «باید موضوع را به مامان بگوییم. باید بگوییم بیاید بالا. شاید او چیزی راجع به این جور اتفاق ها بداند.»

گفتم: «اگر نداند، چه؟»

آنی پرسید: «بعد باید ببریمش بیمارستان!»

می دانستم که درست می گوید. راهی غیر از این نبود. اما نمی خواستم قبول کنم.

گفتم: «یک ربع دیگر هم صبر کنیم. اگر خوب نشد، مامان را خبر می کنیم.»

با تردید پرسید: «یک ربع دیگر؟»

قول دادم که حتی یک دقیقه بیشتر هم صبر نمی کنم و او هم گفت: «باشد.»

دوباره در سکوت نشستیم و استیو را نگاه کردیم. به خانم اکتا فکر می کردم و اینکه چه طور باید راجع به آن برای مامان و دکترها و پلیس توضیح بدهم! یعنی اگر به آنها می گفتم که آقای کرپسلی یک شب سرگردان است، حرفم ا باور می کردند؟ تردید داشتم. تصورم این بود که آنها فکر می کنند که من دروغ می گویم. حتی شاید مرا به زندان می انداختند. فکر کردم ممکن است بگویند که چون عنکبوت پیش توست و وجود آن را خبر نداده ای، مقصر تو هستی.

فکر کردم شاید مرا محکوم به قتل کنند و به زندان بفرستند.

ساعتم را نگاه کردم. سه دقیقه دیگر مانده بود. استیو هیچ تغییری نکرده بود.

گفتم: «آنی، یک لطفی به من می کنی؟»

با تردید نگاهم کرد و گفت: «چی؟»

گفتم: «می خواهم اصلا اسم خانم اکتا را نیاوری.»

فریاد زد: «دیوانه شده ای؟ پس چه طوری می خواهی توضیح بدهی که چه اتفاقی افتاده است؟»

گفتم: «نمی دانم. می گویم من در اتاق نبودم. جای زخم ها کوچک است. مثل جای نیش همین حشراتی است که گاهی آدم را گاز می گیرند. شاید اصلا دکترها نفهمند که این جای نیش چه حیوانی است.»

آنی گفت: «ما نمی توانیم این کار را بکنیم. شاید آنها بخواهند عنکبوت را آزمایش کنند. شاید...»

حرفش را قطع کردم و به آرامی گفتم: «آنی، اگر استیو بمیرد، من مقصرم. تازه، این یک قسمت موضوع است. آخر، من نمی توانم همه چیز را به تو بگویم. فقط می گویم که اگر تمام قضیه لو برود، من را می کشند. تو می خواهی من بمیرم؟»

با تردید گفت: «تو خیلی کم سن تر از آن هستی که به مرگ محکوم بشوی.»
گفتم: «آره، ولی آنها زندان هایی دارند که مخصوص بچه هاست. آنها مرا در آن زندان ها می اندازند و وقتی هجده ساله شدم، حتما...»

شروع کردم به گریه کردن و لابه لای حق ها حق هایم ادامه دادم: «آنی، من نمی خواهم برو زندان!»

آنی هم شروع کرد به گریه کردن، مثل دو تا بچه گریه کردیم. گفت: «من نمی خواهم تو را ببرند، نمی خواهم تو را از من بگیرند.»

پرسیدم: «قول می دهی به کسی نگویی؟ حالا به اتاقت برو و به همه بگو که هیچ صدایی نشنیده ای و از هیچ چیز خبر نداری.»

با ناراحتی سر تکان داد و گفت: «ولی من تا وقتی حرف نمی زنم که مطمئن بشوم استیو زنده می ماند. اگر دکترها بخواهند حیوانی را که استیو را نیش زده آزمایش کنند قضیه را

می گویم، باشد؟»

گفتم: «باشد، قبول است!»

آنی بلند شد و به طرف در رفت، اما وسط اتاق ایستاد. او دوباره برگشت، پیشانی مرا بوسید

و گفت: «دارم، من دوستت دارم ولی تو خیلی خُل هستی که چنین عنکبوتی را به خانه

آورده ای. اگر استیو بمیرد، به نظر من فقط تو مقصری.» و در حالی که گریه می کرد، از اتاق

بیرون دوید.

چند دقیقه منتظر ماندم. دست استیو را گرفتم تا ببینم بهتر شده یا نه. هیچ اثری از زندگی

در او دیده نمی شد. وقتی تغییری در حالش ندیدم، به طرف پنجره رفتم تا آن را باز کنم و

مثلا بگویم که آن حشره مرموز از این پنجره آمده است. بعد نفس عمیقی کشیدم و در

حالی که فریادکشان مادر را صدا می زدم، به طرف طبقه پایین دویدم.

پرستارهای همراه آمبولانس از مادرم پرسیدند که آیا استیو دیابت یا صرع دارد یا نه. او دقیقاً نمی دانست، ولی فکر نمی کرد که استیو چنین بیماری هایی داشته باشد. آنها درباره اینکه استیو حساسیت یا چیزی شبیه این مشکلات داشته باشد هم سوال کردند و مادرم توضیح داد که مادر او نیست و از این موضوع هم خبر ندارد.

فکر می کردم آنها اجازه می دهند که ما هم در آمبولانس بشینیم ولی گفتند که جا نیست. شماره تلفن خانه استیو را گرفتند تا با مادرش صحبت کنند. ولی مادرش خانه نبود. یکی از پرستارها از مادرم خواست که همراه آنها به بیمارستان برود و پرسشنامه و برگه های خاصی را پر کند. او من و آنی را هم سوار ماشین کرد و راه افتاد. پدر هنوز خانه نیامده بود. به همین دلیل، مادرم به او تلفن زد و پدر گفت که یکر است به بیمارستان می آید. آن ماشین سواری خیلی غم انگیز بود. من عقب نشسته بودم و سعی می کردم به چشم های آنی نگاه نکنم. چون می دانستم که باید حقیقت را بگویم، ولی از ترس نمی توانستم. بدتر از همه اینکه تنها مقصر این ماجرا خودم بودم و طرح این دروغ را هم من ریخته بودم.

مامان در حالی که ماشین را می راند، پرسید: «آخر، چه اتفاقی افتاد؟» آن قدر تند می راند که نمی توانست برگردد و مرا نگاه کند و من از این موضوع خوشحال بودم. چون فکر می کنم که اگر در چشم هایم نگاه می کرد، نمی توانستم دروغ بگویم. گفتم: «من درست نمی دانم. داشتیم حرف می زدیم، من رفتم دستشویی... وقتی برگشتم...»

پرسید: «یعنی تو هیچ چیز ندیدی؟»

دروغی گفتم: «نه.» و حس کردم که گوش هایم از خجالت قرمز شدند. زیر لب گفتم: «سردر نمی آورم. بدنش سیخ شده و تمام تنش کبود است، اصلاً فکر کردم مرده است.»

آنی گفت: «شاید یک حیوان نیشش زده.»

بالاخره او به موضوع اشاره کرد. می خواستم اعتراض کنم که یادم آمد حفظ این راز به او بستگی دارد و اگر بخواهد، می تواند همه چیز را لو بدهد.

مامان پرسید: «نیشش زده؟»

آنی گفت: «چند تا جای نیش روی گردنش بود.»

مامان گفت: «آنها را دیدم، ولی فکر نمی کنم چیزی او را نیش زده باشد، عزیزم.»

آنی پرسید: «چرا نه؟ اگر ماری، عنکبوتی، چیزی او را نیش زده باشد...» و نگاهی به من

انداخت و نیم چشمکی که یعنی هنوز سر قولش است.

مامان سر تکان داد و گفت: «عنکبوت؟ نه، عزیزم! عنکبوت هیچ وقت نمی تواند چنین

آسیبی به آدم برساند. پسرک دچار شوک شده بود.»

آنی پرسید: «پس یعنی چه بوده است؟»

مامان جواب داد: «نمی دانم. شاید چیزی خورده که بهش نساخته یا یک حمله قلبی بوده

است.»

آنی من و من کنان گفت: «مگر بچه ها هم دچار حمله قلبی می شوند؟»

مامان گفت: «آره، عزیزم. البته خیلی کم اتفاق می افتاد، ولی غیرممکن نیست. حالا دکترها

خودشان تشخیص می دهند، بالاخره آنها بهتر از ما می دانند.»

منظره بیمارستان برایم تازگی داشت. در مدتی که مادرم مشغول پر کردن برگه ها بود، دور و برم را نگاه کردم. دیوارهای سفید، زمین سفید و لباس ها هم سفید بودند. آنجا شلوغ

نبود، ولی همه ای شنیده می شد و در میان آن همه، صدای فنر تخت ها، سرفه

مریض ها، رفت و آمد ماشین ها، صدایی شبیه برخورد کارد به پیشدستی و صحبت کردن

آرام دکترها قابل تشخیص بود.

ما منتظر نشسته بودیم و زیاد با هم حرف نمی زدیم. مامان گفت که استیو بستری شده

است و دکترها مشغول معاینه او هستند. انگار دکترها متوجه چیزهایی شده بودند و

امیدوار بودند که وضعیت او زیاد خطرناک نباشد. چون مامان گفت که دکترها فعلا

خوش بین اند.

آنی تشنه اش شد. مامان گفت که من هم با او بروم تا آب بخورد. وقتی به آبخوری

رسیدیم، آنی نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن بشود کسی آنجا نیست. بعد گفت:

«تا کی می خواهی هیچ چیز نگویی؟»

گفتم: «منتظرم ببینم دکترها چه می گویند. حالا بگذار معاینه آنها تمام بشود. امیدوارم

سم را بشناسند و او را معالجه کنند.»

آنی پرسید: «اگر نتوانند، چه؟»

گفتم: «آن وقت قضیه را به آنها می گویم.»

به آرامی پرسید: «اگر قبل از اینکه تو بگویی، استیو بمیرد، چه؟»

گفتم: «نمی میرد.»

- اگر بمیرد، چه؟

عصبانی شدم: «نمی میرد! این طوری حرف نزن! حتی این طوری فکر هم نکن! حالا باید

امیدوار باشیم ما باید اطمینان داشته باشیم که حال او بهتر می شود. مگر یادت نیست که

مامان و بابا همیشه می گویند وقتی یک نفر مریض است، افکار خوب ما باعث بهبودی

سریع تر او می شود؟ الان تنها کاری که از دست ما برمی آید و استیو هم به آن احتیاج دارد، این است که خوش بین باشیم.»

آنی گفت: «اما او به حقیقت احتیاج دارد.»

او لیوانش را پر کرد و به طرف نیمکتی رفتیم که مامان رویش نشسته بود. دوباره آرام شدیم.

کمی بعد، پدر از راه رسید، با لباس کار! او آنی را بوسید و با من مردانه دست داد. پدست هایش از گریس سیاه بود و دست های مرا کثیف کرد. ولی برایم اهمیتی نداشت.

پدر پرسید: «چه خبر؟»

مامان گفت: «هنوز خبری نداریم. دارند معاینه اش می کنند. شاید یک کم طول بکشد.»

پدر پرسید: «آنجل¹ آخر چه اتفاقی افتاد؟»

مامان گفت: «ما هنوز نمی دانیم. باید منتظر بمانیم تا ببینیم چه می شود.»

پدر گفت: «من از انتظار متنفرم.»

ولی چون مجبور بود، نشست و مثل ما منتظر ماند.

تا دو ساعت بعد که مادر استیو آمد، هیچ خبری نشد. وقتی او از راه رسید، صورتش درست

مثل صورت استیو رنگ پریده بود و لب هایش به هم چسبیده بودند. او مستقیم به طرف

من آمد، شانه هایم را گرفت و محکم تکانم داد و گفت: «چه کارش کردی؟ پسر من را چه کار

کردی؟ استیو مرا گشتی؟»

بابا جلو آمد و گفت: «خانم آرام باشید.»

انگار مادر استیو حرف های بابا را نمی شنید. این دفعه، محکم تر مرا تکان داد و فریاد

زد: «چه کارش کردی؟»

سعی می کردم بگویم: «هیچ کاری!» ولی دندان هایم قرچ قرچ به هم می خوردند. مادر

استیو فقط تکرار می کرد: «چه کارش کردی؟ چه کارش کردی؟» و بعد ناگهان مرا ول کرد و

مثل یک بچه روی زمین افتاد.

مامان از روی نیمکت بلند شد و کنار مامان استیو رفت. دست انداخت دور گردنش، در

گوشش حرف های آرامش بخشی را زمزمه کرد و کمکش کرد تا از روی زمین بلند

شود. خانم لئونارد هنوز گریه می کرد. او اعتراف کرد که مادر خوبی نبوده است و می داند که استیو او را خیلی دوست ندارد.

مامان به من و آنی گفت: «شما دو تا، بروید یک جای دیگر دنبال بازی‌تان!»
ما بلند شدیم و راه افتادیم. اما قبل از اینکه خیلی دور شویم، مامان مرا صدا کرد و گفت: «به حرف های خانم لئونارد توجهی نکن. او تو را مقصر نمی داند. فقط الان زیاد حالش خوب نیست.»

با ناراحتی، سر تکان دادم. چه می شد، اگر مامان می فهمید که خانم لئونارد راست می گفت و من مقصر بودم؟

گوشه حیاط چند تا بچه فوتبال بازی می کردند. من هم میان آن ها رفتم و سرم گرم شد. چند لحظه ای استیو و این قضیه ناگوار را به کلی فراموش کردم. چه قدر لذت دارد که در شرایط ناگوار، چند دقیقه ای از زندگی واقعی جدا بشویم و به دنیای دیگری برویم! دوست داشتم برای همیشه در آن دنیا می ماندم.

وقتی پیش مامان برگشتیم، دیدم که خانم لئونارد آرام شده و مشغول پر کردن برگه های مخصوص است. من و آنی روی نیکت نشستیم و دوباره انتظار کشیدن شروع شد.
ساعت حدود ۱۰ بود که آنی خمیازه کشید. این کارش مرا هم کسل می کرد. مامان گفت که ما به خانه برگردیم. من سعی کردم راضیش کنم که بمانم ولی او قبول نکرد و گفت که نمی شود.

مامان گفت: «تو اینجا بمانی هم کاری نمی توانی انجام بدهی. اما من به محض اینکه خبری شد، با تو تماس می گیرم؛ حتی اگر نیمه شب باشد! خوب؟»

مردد بودم. شاید این لحظه، وقت خوبی بود که موضوع را به مامان بگویم؛ ولی آن قدر خسته بودم که اصلاً نتوانستم جمله مناسبی پیدا کنم. به همین دلیل، فقط گفتم: «باشد.»
بابا ما را به خانه برد. در این فکر بودم که راجع به عنکبوت، آقای کرپسلی و بقیه چیزها برای او تعریف کنم یا نه. مطمئن بودم که مرا تنبیه می کند. ولی دلیل سکوت من این نبود. من بیشتر شرمنده بودم که آن طوری دروغ گفته بودم و صلاح خودم را به صلاح استیو ترجیح داده بودم. می ترسیدم پدر از من بدش بیاید

وقتی به خانه رسیدیم، دیدم آنی خوابش برده است. بابا او را بغل کرد و به رختخوابش برد. به آرامی به اتاقم رفتم و لباس هایم را درآوردم. سعی می کردم تندی نفس هایم را کنترل کنم.

در حالی که لباس هایم را می پوشیدم، پدر سرش را وارد اتاقم کرد و گفت: «بابا، خوبی؟ استیو به زودی خوب می شود، مطمئنم! دکترها مشکل او را می فهمند و به زودی حالش خوب می شود.»

سر تکان دادم، ولی چیزی نگفتم. بابا چند دقیقه دیگر توی چهارچوب در ایستاد و بعد به اتاق مطالعه اش در طبقه پایین رفت.

شلوارم را در کمد می گذاشتم که چشمم به قفس خانم اکتا افتاد. به آرامی او را بیرون آوردم. او مثل همیشه دراز کشیده بود و با آرامش نفس می کشید. به آن عنکبوت رنگارنگ، نگاه کردم. ولی دیگر برایم جالب نبود. آن جانور خیلی رنگارنگ، ولی زشت و پشمالو نفرت آور بود. دیگر ازش بدم می آمد. آن جانور خونخواری بود که بدون هیچ دلیلی استیو را نیش زده بود. من که به آن غذا داده بودم، مراقبش بودم و سرگرمش می کردم!

با نفرت گفتم «ای هیولای خونخوار! ای خزنده نفرت آور!»

و با شدت قفس را تکان دادم.

یک بار دیگر قفس را به شدت تکان دادم، طوری که پاهای پشمالویش از لای میله های قفس بیرون زد. این صحنه مرا دیوانه تر کرد و با حرص بیشتری قفس را از این طرف به آن طرف انداختم. می خواستم آرامشش را به هم بزنم. می خواستم اذیتش کنم. دور خودم می چرخیدم و چون دستگیره قفس را در دستم گرفته بودم، آن را هم می چرخاندم. هر چه از دهانم در می آمد به آن عنکبوت زشت گفتم. آرزو می کردم که همان لحظه ریزشش می کردم.

بالاخره در لحظه ای که عصبانیتم به اوج رسیده بود، با تمام قدرت قفس را پرت کردم. اصلاً نمی دانم آن را به کدام طرف انداختم. فقط ناگهان دیدم که قفس از پنجره اتاقم بیرون رفت و در تاریکی شب گم شد.

قفس به سرعت پایین رفت. می ترسیدم به جایی بخورد و بشکند و عنکبوت در برود. چون اگر دکترها نمی توانستند او را نجات بدهند، حتماً با معاینه و آزمایش خانم اکتا می توانستند او را نجات بدهند. ولی اگر آن فرار می کرد...

به طرف پنجره دویدم. خیلی دیر شده بود. فقط توانستم ببینم که قفس کجا افتاده است: روی زمین افتاده بود. خدا را شکر کردم که نشکسته است. طوری به نظر می آمد که انگار از سال ها پیش آنجا، روی زمین بوده است.

در همان لحظه، دستی در تاریکی به طرف قفس رفت و آن را برداشت.

یک دست؟!؟

کنار پنجره، تکیه دادم تا خوب ببینم. شب تاریکی بود. ابتدا نفهمیدم چه کسی قفس را برداشت. ولی وقتی او جلوتر آمد، همه چیز را فهمیدم.

اول دست های پرچین و چروکش، بعد لباس بلند قرمزش، سپس موهای کوتاه نارنجی رنگش و در آخر، جای زخم بزرگ روی صورتش را دیدم. و البته آن نیشخند مرموز

[Http://amirgooran.blogfa.com/](http://amirgooran.blogfa.com/)

نفرت آور را!!

او آقای کرپسلی بود؛ همان شبیح سرگردان.

و داشت به من می خندید!

کنار پنجره ایستاده بودم و منتظر بودم که کرپسلی به یک خفاش تبدیل بشود، به طرف بالا پرواز کند و به من حمله کند. ولی او این کار را نکرد؛ فقط به آرامی قفس را حرکت داد تا ببیند حال خانم اکتا خوب است یا نه.

و بعد، در حالی که هنوز لبخند را بر لب داشت، راه افتاد و رفت. چند ثانیه بعد انگار هیچ اثری از آقای کرپسلی نبود. پنجره را بستم و روی تختم نشستم. خوشحال بودم که فعلا بلایی سرم نیامده است. هزار تا سوال به مغزم هجوم آورده بود: یعنی او از کی آنجا بوده است؟ اگر می دانسته که خانم اکتا اینجاست، چرا زودتر از این او را نبرده بود؟ چرا خون من را نخورده بود؟

خوابیدن غیرممکن بود. از آن شبی که عنکبوت را دزدیده بودم، وحشتزده تر بودم. آن موقع، لااقل دلم خوش بود که کرپسلی نمی داند من که هستم و نمی تواند مرا پیدا کند. با خودم گفتم که خوب است موضوع را به بابا بگویم. بالاخره آقای کرپسلی یک شب سرگردان بود و دلایل کافی برای حمله کردن به ما را داشت، پس پدر باید می دانست. او باید خبردار می شد تا می توانست دفاعی تدارک ببیند. ولی...

باز هم فکر کردم که پدر حرف مرا باور نخواهد کرد، به خصوص که خانم اکتا هم رفته بود. با خودم گفتم که شاید بتوانم با دلایل کافی قانعش کنم که اشباح سرگردان واقعی هستند و یکی از آنها نزدیک خانه ما بوده است و احتمالا دوباره برمی گردد. اما او فکر می کرد که من خیالاتی شده ام.

ناگهان موضوعی به ذهنم رسید و خیالم راحت شد. یادم آمد که هیچ شبی بعد از طلوع آفتاب نمی تواند کاری انجام بدهد. بنابراین، با خودم گفتم که خوب است کمی استراحت کنم. البته خواب که نه! چون خوابم نمی برد. ولی این طوری وقتی بیدار می شدم، می توانستم بهتر فکر کنم. فهمیدم در آن شرایط دلیلی وجود ندارد که بترسم. چون اگر آن شب می خواست مرا بکشد، همان موقع این کار را می کرد که من آمادگی نداشتم، نه شب بعد که خود را آماده دفاع می کردم. فکر کردم حتما دلیلی وجود دارد که او نمی خواهد من بمیرم. چرا؟ نمی دانم.

وقتی این نگرانی از ذهنم دور شد، دوباره به یاد استیو افتادم؛ آیا باید حقیقت را می گفتم؟ مامان تمام شب در بیمارستان مانده تا به مادر استیو دلداری بدهد یا در صورت لزوم، به همسایه ها و خانواده آنها تلفن بزند و از موضوع استیو باخبرشان کند. اگر او خانه بود. شاید قضیه را به پدر می گفتم. ولی فکر تعریف کردن ماجرا برای پدر، مو بر تنم سیخ می کرد.

آن یکشنبه، خانه ما خیلی ساکت بود. صبح پدر برای صبحانه املت درست کرد و مثل همیشه که غذا را می سوزاند، املت را سوزاند. ولی ما اعتراض نکردیم. من حتی متوجه طعم آن هم نشدم. آخر، اصلاً گرسنه نبودم. اگر هم می خوردم، فقط به خاطر این بود که آن روز مثل یکشنبه های دیگر، عادی جلوه کند.

هنوز صبحانه مان تمام نشده بود که مامان زنگ زد. او مدتی طولانی با پدر صحبت کرد. البته پدر چیزی نمی گفت و فقط سرش را تکان می داد. من و آنی هم به او خیره شده بودیم تا ببینیم چه خبر شده است. پدر وقتی صحبتش تمام شد، آمد پیش ما نشست.

پرسیدم: «حالش چه طور است؟»

پدر گفت: «خوب نیست. دکترها نفهمیده اند چه بلایی سرش آمده است. انگار آنی درست گفته است؛ حیوانی او را نیش زده است. ولی دکترها نتوانسته اند آن حیوان را شناسایی کنند. آنها از خونش نمونه گرفته اند و نمونه را به بیمارستان های دیگر فرستاده اند تا شاید یکی تشخیص بدهد که چه جور حیوانی او را نیش زده است. ولی...»
پدر، سرش را تکان داد.

آنمی به آرامی پرسید: «پدر، استیو می میرد؟»

پدر سعی کرد صادق باشد و گفت: «شاید.»

من از صداقت او خوشم آمد. چون بیشتر وقت ها بزرگترها راجع به مسائل جدی به بچه هایشان دروغ می گویند و مرگ هم چیزی است که آنها همیشه راجع به آن دروغ می گویند.

آنمی شروع کرد به گریه کردن. پدر او را در بغل خودش نشانید و گفت: «دختر، حالا که خبری نشده تو گریه می کنی! او هنوز زنده است و نفس می کشد؛ مغزش هم کار می کند. اگر آنها بتوانند سمی را که وارد بدنش شده شناسایی کنند، حالش خوب می شود.»

پرسیدم: «چه قدر طول می کشد؟»

شانه بالا انداخت و گفت: «تنها چیزی که معلوم است این است که آنها می توانند به کمک تجهیزات خاصی او را تا سال ها زنده نگه دارند.»

پرسیدم: «یعنی مثل کسی که در حالت کُماست؟»

– دقیقاً!

پرسیدم: «آنها از کی می خواهند این دستگاه ها را به بدنش وصل کنند؟»

پدر جواب داد: «خودشان فکر می کنند که تا چند روز دیگر آنها مطمئن نیستند که دقیقاً تا چند روز قلبش دوام می آورد. اما گفته اند که احتمالاً تا دو روز دیگر باید از قلب و ریه مصنوعی برایش استفاده کنند.»

آنی وسط گریه اش پرسید: «از چی؟»

پدر توضیح داد: «قلب و ریه هایش! تا وقتی که این دو تا قسمت کار کنند، او زنده است. دکترها باید این دو تا عضو را فعال نگه دارند تا حال استیو خوب شود. البته اگر نفس کشیدن طبیعی او دچار اشکال بشود، آن وقت است که دردسر شروع می شود.»
دو روز وقت خیلی زیادی نبود. روز قبل، او حالش خوب بود و یک عمر می توانست زندگی کند. ولی حالا فقط دو روز وقت داشت.

پرسیدم: «من می توانم بروم و او را ببینم؟»

پدر گفت: «اگر فکر می کنی خیلی لازم است، برویم.»

با صدای بلند گفتم: «خیلی خیلی لازم است.»

این دفعه بیمارستان شلوغ تر بود؛ پر از ملاقات کنندگانی که آمده بودند بیمارانشان را ببینند. هیچ وقت آن همه جعبه شیرینی و گل را یک جا ندیده بودم. تقریباً هر کسی یکی از آنها را در دست داشت. می خواستم از فروشگاه بیمارستان چیزی برای استیو بخرم، ولی پول نداشتم.

فکر می کردم استیو باید در اتاق کودکان باشد. ولی او را تنهایی در یک اتاق گذاشته بودند. چون می خواستند مدام معاینه اش کنند و از این گذشته، نمی دانستند که بیماریش واگیر دارد یا نه. ما برای اینکه پیش او برویم باید ماسک می زدیم، و دستکش و روپوش بلند سبزی می پوشیدیم.

خانم لئونارد روی یک صندلی خوابش برده بود. مامان به ما اشاره کرد که ساکت باشیم. بعد من و آنی را بغل کرد و شروع کرد به حرف زدن با پدر.

او گفت: «از دو تا بیمارستان جواب آمده، ولی هر دو منفی بوده است. آنها سم را

نشناخته اند.»

پدر گفت: «بالاخره یک نفر می فهمد این چه سمی است. آخر، مگر در دنیا چند نوع سم

وجود دارد؟»

مادر گفت: «هزاران نوع. آنها نمونه هایی را به بیمارستان های خارجی هم

فرستاده اند. شاید آنها بتوانند آن را شناسایی کنند. فقط کمی طول می کشد تا جوابشان به دست ما برسد.»

وقتی آنها حرف می زدند، استیو را نگاه کردم. بی حرکت روی تخت افتاده بود. به دستش لوله سرم وصل بود. دستگاه هایی هم به سینه اش وصل کرده بودند. روی دستش، سوراخ سوراخ و کبود بود. چون چند بار از خونس نمونه برداری کرده بودند. صورتش سفید و خشک شده بود. قیافه اش خیلی وحشتناک بود!

گریه ام گرفت. نمی توانستم جلو گریه ام را بگیرم. مامان دور گردنم دست انداخت و مرا بغل کرد. ولی این کارش گریه مرا بدتر می کرد. دلم می خواست موضوع را به او می گفتم، ولی گریه کردن بیشتر آرامم می کرد. مامان مرا بوسید و دلداریم داد و گفت که امیدوار باشم.

ملاقات کنندگان دیگر هم آمدند. آنها از اقوام استیو بودند. مامان گفت که بهتر است آنها با مادر استیو تنها باشند. بنابراین، ما کناری رفتیم و ماسک ها را درآوردیم. مامان اشک هایم را پاک کرد. او لبخند زد و با لحن آرامی گفت: «او آنجا برایش بهتر است. حالش حتما خوب می شود. می دانم که حالا خیلی خوب نیست. ولی دکترها هر کاری از دستشان بریاید برای او انجام می دهند. ما باید به آنها اعتماد کنیم و امیدوار باشیم. خوب؟»
گفتم: «باشد.»

آنی دستم را گرفت و گفت: «به نظرم، خیلی هم حالش بد نبود.»
از همدردی او، با نگاهم تشکر کردم. پدر از مادر پرسید: «تو هم می آیی خانه؟»
او گفت: «نمی دانم. فکر کنم اگر باز هم اینجا بمانم، بد نباشد...»
پدر با لحن محکمی گفت: «آنجلا، تو دیشب تا حالا اینجا هستی! دیشب هم که هیچ خوابیدی، خوابیدی؟»
مادر گفت: «یک کمی.»

پدر گفت: «حالا هم اگر اینجا بمانی. دیگر حالت بد می شود. بهتر است بیایی خانه استراحت کنی. آنجی¹، بیا برویم خانه! غیر از تو، کسان دیگری هم هستند که می توانند از استیو و مادرش مراقبت کنند. کسی از تو توقع ندارد که تمام وقت اینجا بمانی.»
پدر وقتی می خواست مهربانانه با مادر صحبت کند. او را "آنجی" صدا می کرد.
مادر موافقت کرد و گفت: «بسیار خب، ولی امشب دوباره برمی گردم تا ببینم با من کاری دارند یا نه.»

پدر گفت: «خیلی خوب است.»

و همگی به طرف ماشین راه افتادیم.

ملاقات کوتاهی بود، ولی اعتراضی نکردم. اصلا خوشحال نبودم.

به استیو فکر می کردم. او خیلی حالش بد بود. آخر، چرا این طوری شد؟ به زهری فکر

می کردم که حالا در بدن استیو بود. مطمئن بودم که دکترها نمی توانند او را معالجه کنند. چون می دانستم که هیچ کدامشان عنکبوتی مثل خانم اکتا را ندیده اند. آن روز، حال استیو اصلا خوب نبود و من اطمینان داشتم که در دو روز آینده از آن هم بدتر می شود. پیش خودم تصور می کردم که نفس کشیدن طبیعی او قطع شده است و او را زیر ماسک اکسیژن گذاشته اند. وای، حتی فکرش هم آزاردهنده بود! فقط یک راه برای نجات استیو وجود داشت. فقط یک نفر ممکن بود بداند که آن زهر چیست و چه طور می شود با آن مبارزه کرد.

آقای کرپسلی!

وقتی به خانه رسیدیم و از ماشین پیاده شدم، تصمیم خودم را گرفتم آقای کرپسلی را پیدا کنم و از او بخواهم که به هر قیمتی شده، به استیو کمک کند. فکر کردم به محض اینکه هوا تاریک بشود، از خانه بیرون بروم و دنبال او بگردم. فکر کردم هر جا باشد، پیدایش می کنم و اگر نتوانستم راضیش کنم که برگردد و به استیو کمک کند...
...خودم هم هرگز بر نمی گردم.

مجبور شدم تا ساعت ۱۱ صبر کنم. البته باید زودتر می رفتم تا قبل از برگشتن مامان از بیمارستان تو خانه باشم. ولی چند تا از دوست های بابا با بچه هایشان به خانه مان آمده بودند و من مجبور بودم با بچه های آنها بازی کنم.

مامان حدود ساعت ۱۰ به خانه برگشت. به همین دلیل، بابا زود مهمان ها را رد کرد که بروند. آنها در آشپزخانه کمی با هم صحبت کردند و چای نوشیدند و بعد رفتند که بخوابند. من منتظر ماندم تا مطمئن بشوم که همه خوابشان برده است. بعد پایین رفتم و از در بیرون رفتم.

بیرون، تاریک تاریک بود. خیلی تند راه می رفتم. از بس تاریک بود، مطمئن بودم که نه کسی مرا می بیند و نه صدایی شنیده می شود. در یک جیبم، یک کتاب دعا گذاشته بودم و در جیب دیگرم یک شیشه آب تبرک شده که یکی از دوستان پدرم به ما داده بود. هیچ وسیله دفاعی نداشتم. فکرش را کرده بودم که یک چاقوی تیز همراه خودم بردارم. ولی گفتم شاید وجود چاقو اوضاع را بدتر کند و خودم را با آن زخمی کنم. چون من در استفاده از چاقو خیلی ناشی هستم.

سالن تئاتر کاملاً تاریک و خیلی کثیف بود. این دفعه از در جلو وارد شدم. نمی دانستم که اگر آن شب سرگردان آنجا نباشد، کجا باید دنبالش بگردم. ولی حس می کردم که او همان جاست. درست حس همان روزی را داشتم که استیو برگه ها را بالا انداخت و من شانس بلیت را برداشتم؛ آن هم با چشم های بسته - یعنی فقط شانس! کمی طول کشید تا زیرزمین را پیدا کردم. یک چراغ قوه با خودم برده بودم. ولی باتریش خیلی زود تمام شد. بعد از چند دقیقه، در تاریکی ماندم و مجبور شدم مثل یک موش کور، کورمال کورمال راه را پیدا کنم. وقتی راه پله را پیدا کردم، یکراست به زیرزمین رفتم و اصلاً نگذاشتم ترس تو دلم بیفتد.

هنوز روی پله ها بودم که نوری را دیدم. هرچه پایین تر می رفتم، نور بیشتر می شد تا اینکه به پایین پله ها رسیدم و دیدم که پنج شمع بلند در آنجا روشن است. خیلی تعجب کردم: مگر اشباح از آتش نمی ترسند؟ به هر حال، از دیدن آن روشنایی خوشحال بودم. آقای کریسلی در زیرزمین منتظر من بود. او روی یک میز کوچک نشسته بود و مشغول بازی با یک دسته کارت بود.

بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت: «صبح بخیر، جناب شان!»
سینه ام را صاف کردم و گفتم: «الان که صبح نیست! نیمه شب است.»

دندان هایش بلند و تیز بودند. این دفعه نزدیک تر از همیشه او را می دیدم و می توانستم جزئیات صورتش را دقیق تر ببینم: دندان های قرمز، گوش های دراز و چشم های باریک. ولی در مجموع، مثل یک آدم طبیعی به نظر می رسید - اگر چه کمی زشت بود.

پرسیدم: «تو منتظر من بودی، نه؟»

سر تکان داد و گفت: «بله.»

- از کی فهمیدی که خانم اکتا کجاست؟

گفت: «از همان شبی که آن را دزدیدی.»

- پس برای چه همان وقت آن را از من نگرفتی؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «می خواستم این کار را بکنم، ولی فکر کردم تو چه جور پسری هستی که جرئت چنین کاری را داشته ای: دزدی از یک شبخ! فکر کردم که ارزشش را دارد که چند روز دیگر صبر کنم.»

سعی کردم لرزش زانوهایم را کنترل کنم. گفتم: «چرا؟»

به طرز مشکوکی گفت: «چرا نه؟»

او انگشتانش را به طرف کارتها گرفت. کارت ها از روی میز بلند شدند و توی پاکتشان رفتند. بعد او بندبند انگشتانش را شکست و ترق ترق آنها را درآورد.

- ببینم، دارن شان! تو برای چه به اینجا آمده ای؟ آمده ای که دوباره عنکبوت مرا

بدزدی؟ هنوز هم آرزو داری خانم اکتا مال تو باشد؟

سر تکان دادم و گفتم: «دیگر هیچ وقت نمی خواهم آن هیولای بدریخت را ببینم.»

خندید و گفت: «او حتما از شنیدن این حرف ناراحت می شود!»

به او هشدار دادم: «من را مسخره نکن که اصلا خوشم نمی آید!»

پرسید: «حالا اگر بکنم، چه کار می کنی؟»

دستم را در جیبم فرو بردم، کتاب دعا و شیشه آب متبرک را درآوردم و گفتم:

«با اینها، کاری می کنم که پشیمان بشوی!»

انتظار داشتم فوری ساکت شود یا از ترس سر جایش میخکوب بشود. ولی هیچ کدام اتفاق

نیفتاد. او فقط به من لبخند زد و انگشتش را به طرف کتاب و شیشه آب گرفت. در همان

لحظه، آنها دیگر دست من نبودند؛ دست او بودند!

کرپسلی نگاهی به کتاب دعا انداخت و با دهان بسته خندید، طوری که انگار می خواست

بگوید این فقط یک تکه کاغذ است. بعد هم چوب پنبه در بطری را برداشت و آب آن را تا ته خورد.

پرسید: «می دانی من عاشق چه هستم؟ من عاشق کسانی هستم که فیلم های وحشتناک

می بینند و کتاب های وحشتناک می خوانند. چون آنها چیزهایی را که می بینند و

می خوانند باور می کنند و به جای اینکه تفنگ و یا اسلحه دیگری برای دفاع از خودشان بردارند، آب متبرک و این جور چیزها را برمی دارند و به سراغ من می آیند.

من و من کنان گفتم: «منظورت این است که... کتاب دعا نمی تواند... به تو آسیبی برساند؟»

پرسید: «برای چه باید آسیب برساند؟»

گفتم: «خوب، برای اینکه تو... خیلی شروری.»

پرسید: «من؟»

گفتم: «بله، تو یک موجود شرور و شیطانی هستی. تو یک شبخ سرگردانی. همه اشباح

شیطانی و شرورند.»

گفت: «تو نباید هر چیزی را که می شنوی باور کنی. قبول دارم که اشتباهی ما به نظر شما

عجیب و غریب است. ولی اینکه ما خون می خوریم دلیل نمی شود که شرور هم

باشیم. اینکه اشباح کمی از خون اسب ها و گاوها بخورند خیلی بد است؟»

گفتم: «نه، ولی آنها حیوان هستند. تو خون آدم ها را هم می خوری.»

گفت: «خوب، انسان ها هم بالاخره نوعی حیوان هستند! تازه، اگر یک شبخ انسانی را بکشد

و خونش را بخورد، حق با توست - این کار خیلی شرورانه است. ولی ما فقط کمی از خون

انسان را می خوریم تا عطشمان به خوردن خون آرام بشود... این کار چه اشکالی دارد؟»

نمی توانستم جواب بدهم. بی حس و کرخ شده بودم. نمی دانستم چه چیزی را باید باور

کنم و چه چیزی را نباید. به کلی در اختیار او بودم، تنها و بی دفاع.

گفت: «مثل اینکه در موقعیتی نیستی که بحث کنی. بسیار خوب، بحث را کنار می گذاریم

برای یک موقع دیگر. حالا بگو ببینم دارن شان اگر عنکبوت را نمی خواهی پس از من چه

می خواهی؟»

گفتم: «او استیو را گاز گرفته است.»

سر تکان داد و گفت: «همان که استیو لئونارد صدایش می کنند؟ آن بچه دیوانه که یه تخته

عقلش کم است؟ خوب، کسی که با حیوان خطرناکی بازی می کند، باید منتظر چنین روزی

هم باشد.»

با فریادم، او را ساکت کردم و گفتم: «من می خواهم تو نجاتش بدهی!»

با تعجب پرسید: «من؟ من نه دکترم، نه متخصص! من فقط یک بازیگر سیرک هستم، یک

موجود عجیب و غریب، یادت می آید که؟»

گفتم: «نخیر! می دانم که می توانی او را نجات بدهی. می دانم که قدرت این کار را داری.»

گفت: «شاید! البته نیش خانم اکتا کشنده است. ولی بالاخره هر زهری یک پادزهر دارد. من

می توانم معالجه اش کنم، چون یک شیشه از آن پادزهر دارم. این پادزهر می تواند اثر آن

زهر را از بدن بیرون کند، تا حالش دوباره سرجایش بیاید.»

با تمام قدرت، فریاد زدم: «همین است! می دانستم، می دانستم...»

آقای کرپسلی با انگشت اشاره دراز استخوانیش به من فهماند که ساکت باشم و گفت:

«ولی نمی توانم آن را به تو بدهم. من فقط یک شیشه کوچک از آن پادزهر گران بها دارم. می خواهم آن را برای روز مبادای خودم نگه دارم. البته خانم اکتا هیچ وقت مرا نیش نمی زند. ولی به هر حال من این پادزهر را برای پسر لوس و نری مثل استیو هدر نمی دهم.»

به آرامی گفتم: «نه، تو باید آن را به من بدهی. تو باید آن را برای استیو مصرف کنی. او دارد می میرد! تو نباید بگذاری او بمیرد.»

خندید و گفت: «اتفاقا باید این کار را بکنم. آن شب که من و استیو حرف می زدیم، شنیدی که؟ او گفت وقتی بزرگ بشود، به سراغم می آید تا اذیتم کند.»

گفتم: «او منظوری نداشت. فقط چون عصبانی بود، این حرف از دهانش پرید.»

آقای کرپسلی به فکر فرو رفت. بعد چانه اش را خاراند و گفت: «ممکن است. ولی یک بار دیگر می پرسم، برای چه من باید استیو لئونارد را نجات بدهم؟ این پادزهر بسیار گران است و جایگزینی برایش پیدا نمی شود.»

داد زدم: «من پولش را می دهم!»

او منتظر شنیدن همین حرف بود. این را از چشم هایش فهمیدم: از باریکی آنها و برقی که زدند، و از لبخندش. اصلا به همین دلیل بود که همان شب اول خانم اکتا را از من نگرفته بود.

پرسید: «برای آن پول می دهی؟ ولی تو هنوز بزرگ نشده ای و نمی توانی پول کافی برای آن داشته باشی.»

با التماس گفتم: «من آن پول را قسطی می دهم، هر هفته تا پنجاه سال و یا تا هر مدتی که تو بخواهی. وقتی هم که بزرگ بشوم، تمام پول آن را به تو می دهم.»

سرش را تکان داد و به آرامی گفت: «نه، من پول تو را نمی خواهم.»

پرسیدم: «پس چه می خواهی؟ مطمئنم که تو هم بالاخره برای خودت یک قیمت داری، بگو ببینم، چه قدر می خواهی؟»

گفت: «خوشم می آید که پسر باهوشی هستی. همان روزی که بیدار شدم و دیدم عنکبوتی نیست و یادداشت بالای سرم را خواندم، به خودم گفتم که لارتن، تو با یک بچه با هوش و پردل و جرئت طرف هستی، پسری که بعدها یک چیزی می شود.»

داد زدم: «این حرف ها بس است. بگو ببینم، از من چه می خواهی؟»

خندید و با جدیت گفت: «یادت می آید که من و استیو لئونارد راجع به چه حرف می زدیم؟»

حواب دادم: «بله. او می خواست یک شب بشود و تو گفتی که هنوز خیلی کوچک است. بعد او خواست که دستیار تو بشود. تو تقریباً موافق بودی، ولی بعد که فهمیدی او وحشی است، گفتی "نه"».

به علامت تایید سر تکان داد و گفت: «کم و بیش درست گفتی. اما من خیلی مشتاق نبودم که دستیار داشته باشم. چون اگرچه دستیار مفید است، ولی باعث دردسر هم می شود.» پرسیدم: «منظورت از این حرف ها چیست؟»

گفت: «بعداً به دستیار داشتن بیشتر فکر کردم. دیدم در مجموع چیز بدی نیست. به خصوص حالا که من از سیرک جدا شده ام و خودم به تنهایی امرار معاش می کنم، یک دستیار، کمک کار خوبی برایم است.»

غرضی کردم و گفتم: «یعنی تو حالا می خواهی که استیو دستیار بشود؟» گفت:

«نه، بابا! آن پسرۀ وحشی؟ نه، دارن شان! من نمی خواهم استیو لئونارد دستیارم بشود.» او انگشت دراز و استخوانیش را به طرف من گرفت و قبل از اینکه چیزی بگوید، دیگر فهمیدم چه در سرش می گذرد.

یک مشت توی شکمش زدم و گفتم: «تو می خواهی من دستیار بشوم، نه؟» لبخند تلخ و خاموشش به من گفت که درست حدس زده ام.

به طرف عقب تلوتلو خوردم و فریاد زدم: «تو دیوانه ای! اصلا امکان ندارد که من دستیار تو بشوم. تو خیلی خلی که چنین فکری به سرت زده است.»

آقای کرپسلی شانه هایش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

«پس، استیو لئونارد می میرد.»

به التماس افتادم: «لطفا کمی فکر کن. حتما راه دیگری هم وجود دارد.»

گفت: «بحث نکن! اگر می خواهی دوستت را نجات بدهی، باید با من باشی. اگر هم نمی خواهی که دیگر با هم حرفی نداریم.»

- اگر من...

مشتش را روی میز کوبید و با عصبانیت گفت: «وقت مرا تلف نکن! من دو هفته در این جای کثیف و مخروبه، با کک ها و سوسک ها زندگی کرده ام. اگر با پیشنهاد من مخالفی، بگو تا همین الان هر دو اینجا را ترک کنیم و دنبال کارمان برویم. وقت مرا تلف نکن، چون انتخاب دیگری وجود ندارد.»

سرم را تکان دادم و در حالی که چند قدم جلو می آمدم، گفتم: «بگو ببینم، دستیار تو باید چه کارهایی بکند؟»

خندید و توضیح داد: «تو در مسافرت ها همراه من می شوی؛ در تمام جهان! تو روزها چشم ها و دست های من هستی و وقتی خوابم از من مراقبت می کنی؛ اگر غذا نداشته باشم، برایم غذا پیدا می کنی؛ لباس هایم را می شویی، کفش هایم را واکس می زنی؛ از خانم اکتا مراقبت می کنی و خلاصه، هر کاری من داشته باشم انجام می دهی. در عوض من هم کارهای یک شبخ را به تو یاد می دهم.»

پرسیدم: «و من هم در آینده باید یک شبخ بشوم؟»

گفت: «شاید. در ابتدا، تو فقط بخشی از یک شبخ را پیدا می کنی. من از تو یک نیمه شبخ می سازم. یعنی مثلا در یک روز تغذیه به خون احتیاج نداری. قسمتی از قدرت های ما را پیدا می کنی، ولی نه همه را. مثلا در هر پنج سال، به اندازه یک سال بزرگ می شوی، نه مثل اشباح دیر که در هر ده سال، یک سال بزرگ می شوند.»

گیج و مبهوت پرسیدم: «یعنی چه؟»

توضیح داد: «اشباح جاودانه نیستند، ولی بیش از انسان ها زندگی می کنند. یعنی آنها با سرعت حدود یک دهم انسان ها پیر می شوند؛ در هر ده سال، یک سال. ولی تو به عنوان یک نیمه شبخ در هر پنج سال، یک سال به سنت اضافه می شود.»

پرسیدم: «یعنی هر پنج سال که بگذرد، من فقط یک سال بزرگتر می شوم؟»

- دقیقا همین طور است.

غرغرکنان گفتم: «من اصلا این طوری دوست ندارم. می خواهم زودتر بزرگ بشوم.»

گفت: «راه دیگری وجود ندارد. من تو را مجبور نمی کنم که دستیارم بشوی. اگر

نمی خواهی، آزادی که بروی.»

فریاد زدم: «ولی اگر این کار را بکنم، استیو می میرد.»

سر تکان داد و گفت: «بله! یا دستياری من، یا زندگی استیو!»

گفتم: «راه دیگری نیست؟»

گفت: «نه، هیچ پیشنهاد دیگری وجود ندارد. حالا موافقی یا نه؟»

کمی فکر کردم. می خواستم بگویم «نه» و از دستش فرار کنم. ولی اگر این کار را

می کردم، استیو می مُرد. آیا او ارزش این کشمکش را داشت؟ آیا من آن قدر گناهکار بودم

که زندگیم را وقف آقای کرپسلی کنم؟ جواب این بود: **بله!**

به آرامی گفتم: «باشد. من این کار را دوست ندارم، ولی مجبورم. تو هم این را بدان: من برای

آزار دادن تو هر کاری را که از دستم بر بیاید انجام می دهم. و اگر فرصتی دستم

بیاید، حتما از پیش تو می روم. خلاصه، تو نمی توانی هیچ وقت به من اعتماد کنی.

گفت: «باشد.»

و من دوباره هشدار دادم: «حرف هایم را فراموش نکن!»

گفت: «می دانم که این کار را می کنی. اصلا به همین دلیل، تو را انتخاب کردم. یک دستیار

باید روحیه جنگجویی داشته باشد. در حالت طبیعی، شاید تو یک پسر بچه خطرناک

باشی، ولی خیلی به درد جنگ می خوری. دل و جرئت خوبی هم برای جنگیدن داری»

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: «خوب، حالا باید چه کار کنیم؟»

ایستاد و میز را کنار کشید. بعد تا نیم متری من جلو آمد. ناخن هایش بلند نبودند، ولی

خیلی تیز به نظر می رسیدند. بعد دست چپش را بلند کرد و ناخن های دست راستش را به

نوک انگشتان دست چپش کشید و بعد هم برعکس.

وقتی این کار را انجام می داد، از درد به خود می پیچید.

گفت: «دستهایت را بده ببینم.»

دیدم که از نوک انگشت هایش خون می چکد. به دستورش عمل کردم. دستم را گرفت و

ناخن هایش را به نوک انگشت های من کشید، به هر ده تا. از درد دادم در آمد و دستم را

عقب کشیدم.

او دستم را خاراند و گفت: «بچه نشو، پسر!»

گفتم: «دردم می آید.»

خندید و گفت: «معلوم است که دردت می آید. من هم دردم می آید. فکر می کنی شبخ شدن آسان است؟ باید به درد عادت کنی. این یک اصل است.»

بعد دو تا از انگشت های من را در دهانش گذاشت و خون مرا مکید. وقتی خونم را می خورد و مزه مزه می کرد، فقط نگاهش کردم. بالاخره سر تکان داد و گفت: «خون خوبی است. می توانیم شروع کنیم!»

او هر ده انگشتش را روی انگشت های من گذاشت؛ زخم به زخم. چند ثانیه نوک انگشت هایم بی حس شد. فوران و جهش ناراحت کننده ای را در نوک انگشتانم حس کردم و فهمیدم که خون من از نوک انگشت های دست چپم وارد بدن او می شود و خون او از نوک انگشت های دست راستش وارد بدن من می شود.

حس عجیب و سوزش آوری بود. حس می کردم خونس در دست راستم جریان پیدا می کند. وقتی خونس به قلبم رسید، دیگر چیزی نمانده بود که غش کنم. این حالت را آقای کرپسلی هم داشت. چون می دیدم که به شدت درد می کشد.

وقتی آقای کرپسلی دست چپ مرا ول کرد، دردم آرام شد. ولی ما چند دقیقه دیگر هم متصل به یکدیگر باقی ماندیم تا اینکه آقای کرپسلی با یک فریاد، دست دیگرم را هم ول کرد. من عقب عقبی رفتم و زمین خوردم. بی حس شده بودم و به شدت احساس کسالت می کردم.

آقای کرپسلی گفت: «انگشتهایت را بده ببینم. آب دهان من آن زخم ها را خوب می کند. اگر این کار را نکنی، تمام خون بدنت را از دست می دهی و می میری.» به انگشت هایم نگاه کردم و دیدم که از سر خون می چکد. سر آنها را کمی فشار دادم و گذاشتم او آنها را در دهانش بگذارد و زبانش را به نوک آنها بزند. وقتی انگشت هایم را ول کرد، خونس بند آمده بود. دوباره به انگشت هایم نگاه کردم و دیدم که سر هر کدام جای یک زخم کوچک باقی مانده است.

آقای کرپسلی گفت: «این طوری هم می توانی یک شبخ را بشناسی. البته راه های دیگری هم برای تبدیل انسان به یک شبخ سرگردان وجود دارد. ولی این ساده ترین و کم دردترین آنهاست. به همین دلیل است که بیشتر آنها از این جای زخم ها روی انگشتهایشان دارند.»

پرسیدم: «همین بود؟ حالا من یک نیمه شبخ هستم؟»

گفت: «بله.»

گفتم: «ولی من الان هیچ حس متفاوتی ندارم.»

گفت: «چند روز طول می کشد تا آثارش را نشان بدهد. همیشه یک دوره برای تطبیق و تنظیم لازم است. اصلاً اگر این طور نباشد که آدم ها دچار شوک می شوند.»

پرسیدم: «شما چه طوری یک شب کامل می شوید؟»
گفت: «همین طوری! فقط باید مدت طولانی تری انگشت ها را متصل به هم نگه داریم تا خون شبکی بیشتری وارد بدنمان بشود.»
پرسیدم: «حالا من با این قدرت تازه ام چه کارهای می توانم انجام بدهم؟ می توانم خودم را به یک خفاش تبدیل کنم؟»
صدای خنده اش اتاق را پر کرد. بعد گفت: «یک خفاش؟ تو که این قصه های احمقانه را باور نمی کنی، می کنی؟ چه طور آدمی به هیکل تو یا من می تواند به یک خفاش کوچک تبدیل بشود؟ مغزت را به کار بینداز، پسر! ما نه می توانیم به موش و خفاش و قورباغه تبدیل بشویم و نه به کشتی و هواپیما یا میمون!»
پرسیدم: «پس چه کار می توانیم بکنیم؟»
دستی به چانه اش کشید و گفت: «حالا باید راجع به موضوع دیگری صحبت کنیم: دوست تو، اگر تا فردا صبح این پادزهر به نرسد، دیگر فایده ای ندارد. به علاوه، ما برای بحث درباره این قدرت های سری خیلی وقت داریم.»
و به آرامی ادامه داد: «به اندازه یک دنیا وقت داریم!»

آقای کرپسلی از پله ها بالا رفت و از ساختمان خارج شد. او در تاریکی خیلی قرص و محکم راه می رفت. به نظرم آمد که من هم خیلی بهتر از قبل در تاریکی می بینم. ولی این حالت احتمالا به خاطر آن بود که چشم هایم به تاریکی عادت کرده بودند و، نه به خاطر اینکه خون یک شب سرگردان در رگ هایم جریان داشت!

آقای کرپسلی بعد از من خواست که روی کولش بروم و گفت: «بیا بالا و دست هایت را محکم دور گردن من ببند! سعی کن از جایت تکان نخوری.»

وقتی روی کولش رفتم و پایین را نگاه کردم، دیدم که دمپایی پوشید. به نظرم عجیب آمد، ولی چیزی نگفتم.

وقتی روی کولش قرار گرفتم، شروع کرد به دویدن. نفهمیدم چه قدر سرعت دارد. فقط به نظرم آمد که ساختمان ها با سرعت وحشتناکی از برابر ما می گذرند. حرکت پاهای آقای کرپسلی اصلا دیده نمی شد. فکر می کردم که حرکت دنیا لحظه به لحظه تندتر می شود و ما روی زمین سُر می خوریم!

دو دقیقه نشد که به بیمارستان رسیدیم. یک آدم معمولی اگر خیلی خیلی تند بدود، بیست دقیقه طول می کشید تا همین مسافت را طی کند و به مقصد برسد.

پرسیدم: «چه طوری این قدر تند دویدی؟»

مرا روی زمین گذاشت و دستی به لباس قرمزش کشید. بعد در پناه دیواری ایستاد تا دیده نشویم. و گفت: «سرعت یک چیز نسبی است.»

این تنها جوابی بود که به سوال من داد.

پرسید: «دوستت در کدام اتاق است؟»

شماره اتاق استیو را به او گفتم. نگاهی به بالا انداخت، پنجره ها را ورنده کرد و بعد با سر به من علامت داد که یعنی دوباره بیا روی پشتم. وقتی روی پشتش رفتم، شروع کرد به بالا رفتن از دیوار. پاهایش را به دیوار گیر می داد و بالا می رفت. انگشت های پایش را بین آجرها می گذاشت و خود را به راحتی بالا می کشید!

به آرامی گفت: «آی، پسر! نترسی ها! چیزی نمی شود. اصلا اتفاقی نمی افتد. تازه اگر هم لیز بخوریم، من می دانم چه طوری روی زمین فرود بیایم که اتفاقی نیفتد. یک شب باید از جای خیلی خیلی بلندی به زمین بیفتد تا آسیب ببیند.»

او از دیوار بالا رفت. خیلی جالب بود. اول ناخن های پایش، بعد یک دستش، بعد ناخن های پای دیگرش و بعد آن دست دیگر را به دیوار می چسباند و بالا می رفت. خیلی تند حرکت

می کرد. چند ثانیه بعد، به پنجره اتاق استیو رسیدیم. ما روی لبه پنجره نشستیم و داخل اتاق را نگاه کردیم.

نمی دانستم به موقع رسیده ایم یا دیر شده است. غیر از استیو، هیچ کس دیگری در اتاق نبود. آقای کرپسلی سعی کرد پنجره را باز کند. پنجره قفل بود. او انگشت های یک دستش را روی شیشه کنار چفت پنجره گذاشت و بعد با انگشت های دست دیگرش به آن اشاره کرد.

چفت پنجره باز شد! او وارد اتاق شدیم. از پشتش پایین آمدم. در حالی که او پنجره را می بست، استیو را نگاه کردم. نفس کشیدنش از آخرین باری که دیده بودمش آرامتر شده بود. دستگاه های دیگری هم به او وصل کرده بودند. بیشتر آنها به یک صفحه مانیتور کوچک متصل بودند که خطوط متحرکی بر آن دیده می شد.

آقای کرپسلی در حالی که به استیو زل زده بود، گفت: «زهر خیلی سریع اثر کرده است. احتمالاً برای نجات دادن او کمی دیر شده است.»

وقتی این چیزها را می گفت. مثل این بود که آب یخ روی من می ریزند. آقای کرپسلی جلو رفت و یکی از پلک های استیو را باز کرد. او چند ثانیه داخل چشم استیو را نگاه کرد. بعد مچ دستش را به دست گرفت و بالاخره گفت: «نه، به موقع رسیده ایم.»

و من راحت شدم. او ادامه داد: «خیلی کار خوبی کردی. اگر کمی دیرتر آمده بودی، الان استیوی در کار نبود.»

من که اصلاً نمی خواستم راجع به وضعیت خطرناک استیو چیزی بشنوم، گفتم: «خیلی خوب، کارت را شروع کن.»

آقای کرپسلی بطری کوچکی را از جیبش بیرون آورد. بعد لامپی را در گوشه اتاق روشن کرد و شیشه را جلو آن گرفت تا ببیند که مایع را درست آورده است یا نه و به من گفت: «باید خیلی دقت کنم. این پادزهر به اندازه زهرش کشنده است. دو قطره خیلی زیاد است و...»

لازم نبود حرفش را تمام کند. من فهمیدم که چه می خواهد بگوید. او سر استیو را یک به طرف چرخاند و به من گفت که سر او را همان طرف نگه دارم. بعد یکی از ناخن هایش را روی قسمتی از گردن استیو کشید و خراش ایجاد کرد. خون بیرون زد. کرپسلی یکی از انگشت هایش را روی زخم گذاشت و با دست دیگرش شیشه را جلو آورد.

او مایع را در دهان خودش ریخت و من فکر کردم که می خواهد آن را قورت بدهد. پرسیدم: «چه کار می کنی؟»

گفت: «باید از راه دهانم آن را وارد بدن او کنم. دکترها مواد مایع را تزریق می کنند. ولی من بلد نیستم با سرنگ و این جور چیزها کار کنم.

پرسیدم: «خطر ندارد؟ میکروبی نمی شود؟»

آقای کرپسلی غرغر کرد: «خیلی خوب، اگر دلت می خواهد، می توانی یک دکتر خبر کنی. ولی بهتر است به مردی که قبل از به دنیا آمدن پدر بزرگت هم این کار را می کرده اعتماد کنی.»

خلاصه او دهانش را از آن مایع پُر کرد. بعد آن را کلی توی دهانش از این طرف به آن طرف بُرد. آخر سر هم به جلو خم شد، لب هایش را روی خراش گردن استیو گذاشت و مایع را در زخم ریخت.

وقتی کارش تمام شد، عقب رفت و نشست. ته مانده مایع را از دهانش بیرون ریخت و گفت: «همیشه می ترسم ته مانده این چیزها را تصادفی قورت بدهم. یکی از این شب ها، یک آموزش جدید می بینم و یاد می گیرم که چه طور این کار را راحت تر انجام بدهم.»

می خواستم جوابش را بدهم که استیو تکان خورد. اول سر و گردنش خم شد و بعد شانه هایش. او دستش را چرخاند و پاهایش هم کم کم تکان خوردند. بعد عضلات صورتش را منقبض کرد. انگار به هوش می آمد.

من که می ترسیدم نکند اتفاق بدی بیفتد، پرسیدم: «چه شده؟»

آقای کرپسلی شیشه را کناری گذاشت و گفت: «نترس! چیزی نشده. او در مرز مرگ و زندگی بوده است. این برگشت برایش لذت بخش است. البته ابتدا کمی درد دارد. ولی به زودی خوب می شود.»

پرسیدم: «اثرات جانبی ندارد؟ به خاطر دیر رسیدن پادزهر. فلج نمی شود یا اتفاق دیگری نمی افتد؟»

آقای کرپسلی گفت: «نه، حالش خوب می شود. البته کمی احساس سفتی در بدنش دارد و شاید چند بار هم به راحتی سرما بخورد. ولی غیر از این، مشکلی نخواهد داشت و مثل قبل می تواند به زندگیش ادامه بدهد.»

ناگهان چشم های استیو باز شد. او فوری به من و آقای کرپسلی خیره شد. خیلی تعجب کرد و خواست حرف بزند. ولی دهانش باز نمی شد. بعد سیاهی چشم هایش بالا رفت و چشم هایش بسته شدند.

استیو را تکان دادم و داد زدم: «استیو، استیو؟»

آقای کرپسلی گفت:

«معمولا این اتفاق می افتد. او امشب مرتب به هوش می آید و از هوش می رود. اما صبح سر حال می شود و بعد از ظهر می تواند بنشیند و شب دیگر غذا

می خواهد.» و ادامه داد:

«خوب دیگر باید برویم.»

جواب دادم:

«ولی من دلم می خواهد بیشتر اینجا بمانم تا مطمئن بشوم که او حالش خوب می شود.»
آقای کرپسلی خندید و گفت:

«یعنی می خواهی مطمئن بشوی که من گولت نزده ام. خیلی خوب، فردا برمی گردیم و

می بینی که حالش خوب شده است. اما الان باید برویم. اگر بیشتر بمانیم،...»

ناگهان در باز شد و یک پرستار به اتاق آمد!

او که از دیدن ما ماتش زده بود، فریاد زد: «اینجا چه خبر است؟ آقایان که هستند...»

آقای کرپسلی نگذاشت پرستار حرفش را تمام کند. او خیلی سریع ملافه روی استیو را

برداشت و آن را به طرف پرستار پرت کرد. پرستار سعی کرد ملافه را از روی خودش

بردارد. اما پایش گیر کرد و روی زمین افتاد. خلاصه نتوانست بلند شود.

آقای کرپسلی در حالی که به طرف پنجره می دوید، گفت: «بدو! ما باید فوری از اینجا

برویم.»

به دستش نگاه کردم که به طرفم دراز کرده بود. یک لحظه بعد به استیو و پرستار و به آن
دَر باز نگاه کردم.

آقای کرپسلی دستش را پایین آورد و با لحن غمگینی گفت:

«می دانم، تو می خواهی زیر قولت بزنی.»

من مردد بودم. دهانم را باز کردم که چیزی بگویم؛ اما ناگهان و بدون اینکه فکر

کنم، برگشتم و از در بیرون رفتم!

فکر می کردم کرپسلی می آید و جلویم را می گیرد. ولی او هیچ کاری نکرد. فقط با صدای

بلند گفت: «خیلی خوب، حالا بدو، دارن شان! ولی این اصلا به نفع نیست. تو از امشب یکی

از ما هستی! تو برمی گردی، زانو می زنی و خواهش می کنی که کمکت

کنم. بدو، دیوانه! بدو!» و شروع کرد به خندیدن.

وقتی از پله ها پایین می رفتم و تا وقتی که از در بیرون رفتم هم هنوز صدای خنده اش را

می شنیدم. می دویدم و پشت سرم را نگاه کردم تا ببینم که دنبال می آید یا نه. ولی هیچ

اثری از او نبود؛ نه اثری، نه بویی و نه حتی صدایی!

تنها چیزی که از او باقی مانده بود صدای خنده اش بود که مثل ویزوئیز مگس در مغزم

می پیچید!

آن روز صبح، وقتی مامان تلفنی باخبر شد که حال استیو خوب شده است، الکی خودم را متعجب نشان دادم. مامان آن قدر خوشحال و هیجان زده بود که کلی با خودش آواز می خواند. پدر پرسید: «یعنی خودش خوب شده است؟»
مادر گفت: «بله، دکترها نفهمیده اند که بالاخره قضیه چه بوده است.»

پدر با خودش گفت: «باور کردنی نیست.»

آنی گفت: «شاید یک معجزه بوده است.»

سرم را برگرداندم تا مامان و بابا خنده مرا نبینند.

وقتی مامان حاضر می شد که به دیدن خانم لئونارد برود، من هم راه افتادم تا به مدرسه بروم. کمی می ترسیدم که نکند وقتی از خانه خارج می شوم، نور خورشید مرا بسوزاند. ولی این طور نشد. آقای کرپسلی به من گفته بود که در یک روز می توانم به هر جایی که دلم می خواهد بروم.

چند دقیقه یک بار فکر می کردم که نکند دچار یک کابوس شده باشم. وقتی به ماجراهای روز گذشته فکر می کردم، اصلاً نمی توانستم آن اتفاقات را باور کنم. اگرچه می دانستم که همه آنها واقعی بوده اند، ولی سعی می کردم به خودم بقبولانم که همه را در خیال خودم دیده ام.

چیزی که بیشتر آزارم می داد این فکر بود که چند برابر عمر یک آدم معمولی باید در این بدن باقی می ماندم. چه طوری باید این موضوع را برای مامان و بابا و دیگران توضیح می دادم؟ خیلی احمقانه است هم دوره کسانی باشم که همه بزرگتر به نظر می رسند؛ به خصوص در مدرسه.

سه شنبه به دیدن استیو رفتم. او نشسته بود و تلویزیون نگاه می کرد و شکلات می خورد. از دیدن من، خیلی خوشحال شد و راجع به بیمارستان برایم تعریف کرد: غذاهای آنجا، اسباب بازی هایی که پرستارها برایش آورده بودند و هدیه هایی که گرفته بود.

به شوخی گفت: «بدک هم نیست که گاهی عنگبوت آدم را نیش بزنند!»

گفتم: «اگر من جای تو بودم، دوست نداشتم، چنین اتفاقی دوباره تکرار شود، شاید دفعه بعد جان سالم به در نبری»

او با دقت مرا نگاه کرد و گفت: «می دانی که، دکترها بالاخره نفهمیدند چه چیزی من را

مسموم کرده بود و چه شد که ناگهان خوب شدم.»

پرسیدم: «راجع به خانم اکتا، چیزی به آنها نگفته ای؟»

گفت: «نه، خیلی مهم نیست. آخر، برای تو باعث دردسر می شود.»

- متشکرم که نگفتی.

پرسید: «حالا چه کارش کردی؟ بعد از اینکه من را نیش زد، چه کارش کردی؟»

دروغگی گفتم: «کشتمش. یک دفعه دیوانه شدم و کشتمش.»

پرسید: «واقعا؟»

- واقعا.

چشم از من برنمی داشت. سر تکان داد و گفت: «اولین باری که چشمم را باز کردم، به نظرم

آمد تو را دیدم. فکر کنم اشتباه کرده ام چون آن موقع نیمه شب بود. ولی واقعا تو را

دیدم. حتی یک نفر دیگر هم همراهت بود؛ یک آدم قدبلند و زشت که لباس قرمزی

پوشیده بود و موهای نارنجی رنگ و جای زخمی در طرف چپ صورتش داشت!»

هیچ چیز نگفتم؛ دست هایم را در هم گره زدم و به زمین خیره شدم.

گفت: «راستی، یک چیز خنده دار دیگر! پرستاری که به اتاقم آمد و دید من به هوش

آمده ام، با دیدن آن دو نفر، یعنی آن پسر و آن مردک در اتاق داد زد. دکترها فکر کردند

که او خیالاتی شده است و محلش نگذاشتند. عجیب است، نه؟»

من که جرئت نداشتم در چشم های او نگاه کنم، گفتم: «واقعا، عجیب است!»

تا دو روز بعد، به تغییراتی فکر می کردم که در بدنم به وجود آمده بود. شب ها وقتی به

رختخواب می رفتم، خوابم نمی برد و تا نیمه شب بیدار می ماندم. قوه شنواییم قوی تر

شده بود و می توانستم صداهای افرادی را بشنوم که از من خیلی دور بودند. در

مدرسه، می توانستم صداهای کلاس های بغلی را نیز بشنوم، طوری که انگار هیچ دیواری

میان ما و آن اتاق ها نبود.

دیگر خودم هم داشتم از تعجب گیج می شدم. می توانستم چندین بار دور حیات

بدوم، بدون اینکه به نفس نفس بیفتم. هیچ کس نمی توانست با من مسابقه بدهد. بدنم در

اختیار خودم نبود. خیلی بهتر از قبل فوتبال بازی می کردم و حتی یک بار توانستم

شانزده گل بزنم.

پرزورتر هم شده بودم. هر چیزی را که می خواستم، می توانستم از زمین بلند کنم و

سرجایش بگذارم، نه اینکه فکر کنید عضلات جدیدی پیدا کردن باشم، نه! ولی در بدنم

قدرتی ظاهر شده بود که قبلا نبود. البته هنوز خیلی امتحانش نکرده بودم، ولی مطمئن

بودم که قدرت خیلی بزرگی است.

سعی می کردم تفاوت هایی را که نسبت به قبل پیدا کرده ام. کمتر نشان بدهم. وقتی بحث

به مهارت های جدید من در مسابقه دو و فوتبال کشیده می شد، می گفتم که در این چند

هفته اخیر کلی تمرین کرده ام. ولی راجع به چیزهای دیگر حرفی نداشتم، بزنم. مثلا

پنجشنبه ظهر، وقتی زنگ ناهار را زدند، فوتبال بازی می کردیم که یک توپ به طرف من آمد. من دست راستم را جلو بردم و ناختم به توپ خوردم. توپ در حاکتکید!

همان شب در خانه، وقتی شام می خوردم. همه حواسم به غذا خوردنم بود، اما صدای همسایه مان را خیلی خوب می شنیدم – آنها مشغول جنگ و جدل و بحث داغی بودند و هر کدام سعی داشتند دیگری را متقاعد کنند. و در حالی که چیپس و سس می خوردم، ناگهان متوجه شدم که چیپس ها کمی سفت تر از همیشه شده اند و وقتی نگاه کرده ام، فهمیده ام که سر چنگالم را جویده ام! خوشبختانه کسی متوجه نشد و در یک فرصت مناسب آن چنگال را در سطل آشغال انداختم.

پنجشنبه شب، استیو زنگ زد. او از بیمارستان مرخص شده بود. اما دکترها گفته بودند که چند روزی استراحت کند و تا بعد از تعطیلات آخر هفته به مدرسه نرود تا حالش بهتر بشود. او به من گفت که دیگر از رختخواب خسته شده و مادرش را راضی کرده است که فردا به مدرسه بیاید.

با تعجب پرسیدم: «یعنی می خواهی بیایی مدرسه؟»

خندید و گفت: «فکر می کنی دیوانه شده ام؟ دنبال یک بهانه می گشتم که دیگر در خانه نمانم و امروز آن بهانه به دستم افتاد. نمی دانی چه قدر خسته کننده است که آدم در خانه بماند و بیرون نرود؛ آن هم نه برای دو روز، یک هفته...!» فکر کردم که حقیقت را به استیو بگویم. ولی مطمئن نبودم که او حرفم را باور کند. آخر، این او بود که می خواست یک شب سرگردان بشود. اصلا فکرش را هم نمی کرد که آقای کرپسلی من را به جای او انتخاب کرده باشد.

گفتنش به آنی هم که اصلا لازم نبود. از وقتی که حال استیو خوب شده بود، آنی دیگر اسمی از خانم اکتا نبرده بود. ولی می فهمیدم که بعضی وقت ها بدجوری به من زل می زند. نمی دانم در سرش چه می گذشت. ولی فکر می کنم می خواست بگوید: «حال استیو خوب شد. ولی این به خاطر تلاش تو نبود. شانس آوردی که حالش خوب شد. تو دروغ گفتی و زندگی او را به خطر انداختی اگر این اتفاق برای من هم می افتاد همین کار را می کردی؟»

آن روز استیو توجه همه بچه های کلاس را به خود جلب کرده بود همه بچه های کلاس دورش جمع شده بودند و می پرسیدند که چه اتفاقی افتاده است. آنها می خواستند بدانند که چه حیوانی او را نیش زده بود. چه طور نجات پیدا کرد. در بیمارستان او را جراحی کرده بودند یا نه. جای نیش آن حیوان باقی مانده یا نه؟ و خلاصه سوال هایی شبیه اینها. او گفت: «نمی دانم چی بود که مرا نیش زد. خانه دارن بودم. کنار پنجره نشسته بودم که

ناگهان صدای یک حشره را از بیرون شنیدم. اما قبل از اینکه بفهمم صدای چیست مرا نیش زد و رفت.»

این چیزی بود که من و استیو توافق کرده بودیم به همه بگوییم.
آن روز جمعه، عجیب تر هم شده بودم. و تمام روز در کلاس به این ور و آن ور زل می زدم و اصلا حواسم جمع نبود، طوری که انگار توجه همه به من جلب شده بود. با خودم فکر می کردم: «من نباید اینجا باشم. من یک پسر معمولی نیستم. من الان باید بیرون باشم و مثل دستیار یک شبخ زندگی کنم. دیگر حالا انگلیسی و تاریخ و جغرافی به چه درد من می خورد؟ اینجا دیگر جای من نیست.»

تامی و آلن ماجرای گل کاری های جدید من در فوتبال را برای استیو تعریف می کردند. آلن گفت: «او این روزها مثل باد می دود.»
و تامی اضافه کرد: «مثل رونالدو¹ بازی می کند.»

استیو نگاهی به من انداخت و پرسید: «واقعا؟ این روزها چه خبر شده است، دارن؟»
دروغی گفتم: «چیزی نشده. فقط شانس آوردم. حالا یک بار هم شانس به ما رو کرده ها!»
تامی خندید و گفت: «پس گوش کن، آقای متواضع! آقای دالتون گفته که ممکن است تو را تو خط حمله تیم زیر هفده ساله های منطقه قرار بدهد. فکرش را بکنید، یکی از ما در تیم منطقه بازی کند. تا به حال، هیچ کس از مدرسه ما در این تیم بازی نکرده است.»
استیو نیشخندی زد و گفت: «نه بابا، این قدر هم فکر نمی کنم قوی شده باشد.»
سعی کردم این احساس را در بچه ها به وجود بیاورم که موضوع چندان جدی نیست – و خودم هم از آن خبر ندارم. پس گفتم:

«شاید هم اشتباه می کنی. خود آقای دالتون گفت؟»

استیو گفت: «خوب، شاید هم بگذار ما چه می دانیم؟»

آن روز ظهر، به حساب خودم خوب بازی نکردم. احساس می کردم استیو به من شک کرده است. البته مطمئنم که چیزی از این قضیه نمی دانست، ولی بو برده بود که یک چیزی شده است. من آرام می دویدم و فرصت هایی را نادیده می گرفتم و به عمد از دست می دادم که تا پیش از این ماجرا، همیشه خیلی راحت از آنها به نفع تیم خودم استفاده می کردم.

بالاخره این کارها نتیجه داد. در انتهای بازی استیو دیگر چندان به کارهای من دقیق نبود و رفتارش مثل قبل شده بود. ولی گاهی یک اتفاق ساده همه چیز را خراب می کند.

من و آلن دنبال توپ می دویدیم. او نباید خیلی تند می دوید. چون من به توپ نزدیکتر بودم. اما آلن کمی کوچک تر از ما بود و گاهی کارهای احمقانه می کرد. البته من نمی خواستم مهارت های جدیدم را نمایش بدهم، اما نمی خواستم هم که بد بازی کنم، دیگر به وقت ناهار نزدیک می شدیم و من می خواستم لااقل یک گل برای خودمان بزنم. به همین دلیل، تصمیم گرفتم از آلن جلو بزنم. توپ مال من بود و نباید آن را از می دادم!

قبل از اینکه به توپ برسیم، به هم خوردیم. آلن فریادی کشید و بالا پرید. من خندیدم و توپ را گرفتم و شروع کردم به حرکت به طرف دروازه. اما ناگهان دیدم که روی زمین خون راه افتاده است.

آلن روی زمین افتاده بود و زانویش زخم عمیقی برداشته بود. بریدگی بدی بود و خون بند نمی آمد. او فریاد می زد و هیچ دستمال یا گوشه ای از لباسش را روی زخم نینداخته بود. یک نفر توپ را از دست من گرفت و برد. من توجهی نکردم. چشم هایم به آلن دوخته شده بود؛ به خصوص به زخمش و به خونی که از زخمش می رفت.

یک قدم به طرف او برداشتم و بعد یک قدم دیگر. بالای سرش ایستادم و جلو نور را گرفتم. او به من زل زد و انگار چیزی در صورتش دید. چون دیگر داد نزد؛ اما با نگاه وحشت زده ای به من خیره ماند.

دو زانو نشستم و قبل از اینکه بفهمم چه کار می کنم، دهانم را روی زخم گذاشتم. من خون او را مکیدم.

چند ثانیه ای گذشت و چشم هایم بسته و دهانم پر از خون بود – و چه قدر خوشمزه! نمی دانم که چه قدر از آن خون را خوردم یا چه بلایی سر آلن آمد و البته چه بهتر که هیچ چیز نفهمیدم!

ناگهان چشم هایم را باز کردم و متوجه شدم که همه دورم ایستاده اند. دیگر هیچ کس بازی نمی کرد. همه ایستاده بودند و با وحشت مرا نگاه می کردند. دهانم را از روی زانوی آلن برداشتم و به دوروبرم و به بچه ها نگاه کردم. نمی دانستم چه توضیحی باید بدهم. ناگهان چیزی به ذهنم رسید. بلند شدم و در حالی که دست هایم را باز می کردم، گفتم: «من سر فرمانروای اشباح هستم! من هرگز نمی میرم! و خون همه شما را خواهم خورد!» بچه ها که تا آن لحظه از تعجب، وحشت کرده بودند و مرا نگاه می کردند، زدند زیر خنده و فکر کردند همه اینها شوخی بوده است و من وانمود کرده ام که خون می مکم. یکی از آنها گفت: «پسر، تو یک خل و چل حسابی هستی!» یک نفر دیگر فریاد زد: «تو خیلی وحشی هستی، باید دست و پایت را ببندند.»

زنگ خورد.دیگر وقت رفتن به کلاس بود.از رفتار خودم راضی بودم.خیال می کردم که
توانسته ام همه را گول بزنم.اما ناگهان متوجه شدم که یک نفر پشت جمعیت ایستاده و به
من خیره شده است.او کسی نبود جز استیو!صورت تیره اش می گفت که خوب می داند
چه اتفاقی افتاده است.استیو اصلا گول نخورده بود.
او همه چیز را می دانست.

آن روز بعد از ظهر، منتظر استیو نماندم و یکر است به طرف خانه رفتم. به کلی گیج شده بودم. آخر، چرا به آلن حمله کردم؟ من نمی خواستم کسی را قربانی کنم! اصلا چه طور شد که ناگهان مثل یک حیوان وحشی به او پریدم؟ اگر این اتفاق دوباره بیفتد، چه کار کنم؟ و اگر دفعه بعد کسی دوروبرم نباشد که مرا کنترل کند، چه می شود؟ اگر آن قدر خون کسی را بخورم تا...

نه، این فکر احمقانه بود. دیدن آن همه خون فقط مرا متعجب کرده بود. قضیه فقط همین بود. انتظار دیدنش را نداشتم. من این دفعه تجربه کردم و دفعه بعد حتما می توانم خودم را کنترل کنم.

هنوز مزه خون در دهانم بود. به حمام رفتم و چندین بار دهانم را پر از آب کردم و خالی کردم. بعد دندان هایم را مسواک زدم. خودم را در آینه نگاه کردم. صورتم مثل همیشه بود. دندان هایم بلندتر یا تیزتر نشده بودند. چشم ها و گوش هایم هم مثل قبل بودند. اصلا بدنم همان بود. نه اندازه عضلاتم تغییر کرده بود، نه قدم بلندتر شده بود و نه موهایم بیشتر شده بود. تنها تفاوت موجود در ناخن هایم بود که سخت و تیره شده بودند. ناخنم را روی آینه کشیدم و دیدم که یک خراشیدگی روی آن ایجاد شد. با خودم فکر کردم: «باید مواظب ناخن هایم باشم.»

حالا اگر از حمله به آلن بگذریم، کار بد دیگری از من سر نزده بود. در واقع، هرچه بیشتر به این موضوع فکر می کردم، کمتر به نظرم عجیب می آمد. خوب، وقت زیادی لازم بود که بزرگ شوم و باید موقع دیدن خون تازه، بیشتر به حرکاتم توجه می کردم. گذشته از این حرف ها، زندگی باید خوش بگذرد. من قوی تر و سریع تر از بچه های هم سن و سال خودم بودم. باید ورزشکار، فوتبالیست یا لاقل بوکسور می شدم. هم سن و سال های من، حتی اگر خیلی سعی می کردند، باز هم نمی توانستند از من جلو بیفتند. فکرش را بکن: یک شب سرگردان فوتبالیست! اغوغایی به پا می شود. در تلویزیون، با من مصاحبه می کنند. درباره من کتاب ها می نویسند. از زندگی من فیلم ساخته می شود و احتمالا از من دعوت می کنند تا با یک گروه خواننده آواز بخوانم. شاید هم یک شرکت فیلم سازی مرا دعوت کند تا در تهیه فیلمی با آنها همکاری کنم یا... یک نفر در حمام را به صدا در آورد و رشته افکارم پاره شد. پرسیدم:

«کی هستی؟»

جواب آمد: «آنی، کارت تمام شد؟ زود باش. من می خواهم بروم حمام.»

گفتم: «خیلی خوب، تمام شد.»

آنی وارد حمام شد و پرسید: «دوباره تو آئینه زل زده ای و خودت را نگاه می کنی؟»
گفتم: «بله، چرا نکنم؟»

زیر لب خندید و گفت: «اگر من قیافه تو را داشتم، هیچ وقت تو آئینه نگاه نمی کردم.»
شیر حمام را باز کرد و دستش را زیر آب گرفت تا مطمئن بشود که خیلی داغ نباشد. بعد
روی لبه وان نشست و رو به من گفت:
«قیافه ات عجیب شده.»

گفتم: «نه» و در حالی که در آئینه نگاه می کردم، پرسیدم:
«عجیب به نظر می آیم؟»

گفت: «آره، نمی دانم چه فرقی کرده ای. ولی یک چیزی تو قیافه ات تغییر کرده.»
گفتم: «خیالاتی شده ای! من همان طور هستم که همیشه بوده ام.»
سر تکان داد و گفت: «نه، کاملاً...»

وان دیگر داشت پُر می شد. به همین دلیل، او حرفش را ناتمام گذاشت و از لب وان بلند
شد تا شیر را ببندد. وقتی آنی روی وان خم شد، چشمم به انحنای گردنش افتاد و دهانم
خشک شد. او دوباره برگشت و گفت: «همان طور که گفتم تو...»
وقتی چشمش به چشم من افتاد، حرفش را قطع کرد و با عصبانیت پرسید:
«دارن، دارن چه شده...»

دست راستم را بلند کردم و او ساکت شد. چشم هایش گشاد شده بود و در حالی که من
دستم را تکان می دادم، او به انگشت هایم خیره ماند.
نفهمیدم چه طور، ولی من او را هیپنوتیزم کرده بودم!
با صدایی بم و رساتر از همیشه گفتم: «بیا جلو!»

آنی از جایش بلند شد و به طرفم آمد. مثل کسانی که در خواب هستند راه می رفت؛ با
چشم های بسته و دست ها و پاهای شق و رق وقتی در برابرم ایستاد، با انگشت هایم
شکل گردن او را در هوا ترسیم کردم. به سنگینی نفس می کشیدم و انگار او را از میان
توده ای ابر می دیدم. زبانم را دور دهانم چرخاندم و شکمم شروع به قار و قور کرد.
حمام مثل تنور گرم شده بود و قطره های عرق را روی صورت آنی می دیدم.
از پشتش دور زدم و دست هایم را روی گردنش گذاشتم رگ هایش را می دیدم که زیر
پوست می زدند.

اگر یکی از آنها را فشار می دادم، یکی دیگر بیرون می زد؛ آبی و قشنگ. با دیدن
آنها، وسوسه شدم که خونشان را بمکم.
دندان هایم را به هم ساییدم و بیرون می آوردم.

در یک لحظه، آماده شدم که به او حمله کنم. اما قیافه خودم را در آینه دیدم و خوشبختانه این باعث شد که کار وحشیانه ام را متوقف کنم.

چهره ای که در آینه دیدم خیلی درهم پیچیده و مشوش بود، با حالتی ناآشنا؛ چشم هایی سرخ، چین و چروک هایی عمیق و نیشخندی شیرانه! سرم را جلوتر بردم تا بهتر ببینم. انگار دو نفر را می دیدم که صاحب یک بدن بودند: یکی از آنها پسر بچه ای معمولی و دیگری یک حیوان وحشی و ترسناک!

وقتی در آینه خیره شدم و آن صورت زشت را دیدم، احساس وحشیانه خون مکیدن در من آرام تر شد. وحشت زده به آنی نگاه کردم. چیزی نمانده بود که او را گاز بگیرم. نزدیک بود خون خواهر خودم را بخورم!

فریاد کشیدم و از او دور شدم. از ترس چهره ای که در آینه دیده بودم، صورتم را با دست هایم پوشاندم. آنی چند قدم عقب رفت و با حالتی خاص پرسید:

«چی شد؟ آمده بودم که به حمام بروم، نه؟»

به آرامی گفتم: «بله، من الان می روم بیرون.» و بیرون رفتم.

کنار دیوار هال، زمین خوردم. نفس نفس می زدم. سعی کردم خودم را آرام کنم، اما نمی توانستم. عطش خون خوردن چیزی نبود که بشود از آن گذشت. اصلاً نباید خون می دیدم. حتی فکر کردن به آن، باعث می شد که دوباره این عطش در من به وجود بیاید. به اتاقم رفتم و روی تخت افتادم. در حالی که دراز کشیده بودم، به آرامی فریاد کشیدم. فهمیده بودم که زندگی انسانی و شیرینم تمام شده است. دیگر نمی توانستم مثل دارن شان قبلی زندگی کنم. حس جدیدی که در من ظاهر شده بود، قابل کنترل نبود و دیر یا زود باعث می شد کارهای وحشتناکی از من سر بزند – حتی شاید باعث می شد که به پدر، مادر یا آنی آسیب برسانم.

نمی خواستم چنین اتفاقی بیفتد. دیگر زندگی خودم برایم مهم نبود. اما دوستان و خانواده ام برایم اهمیت داشتند. به خاطر امنیت آنها، من باید از آنجا می رفتم. باید به حایی می رفتم که دیگر خطری آنها را تهدید نکند.

منتظر ماندم تا هوا تاریک بشود. بعد از خانه بیرون رفتم. البته آن قدر صبر کردم تا مطمئن شدم که پدر و مادر خواب هستند. عجله نکردم. چون مطمئن بودم که یکی از آنها قبل از خواب، به اتاق من سر می زند. با خودم فکر می کردم که مامان خم می شود تا مرا ببوسد و شب به خیر، بگوید و بعد من گردنش را گاز می گیرم و او چه قدر وحشت می کند.

یادداشتی نگذاشتم. چیزی هم با خودم برنداشتم. اصلاً در شرایطی نبودم که به این چیزها فکر کنم. فقط می دانستم که دیر یا زود باید بروم. هرچه دیرتر می رفتم، بدتر بود.

خیلی تند راه می رفتم و خیلی زود به سالن تئاتر رسیدم.دیگر آنجا به نظرم ترسناک نبود.به همه چیز عادت کرده بودم،به علاوه،اشباح که از تاریکی و ساختمان های متروک نمی ترسند.

آقای کرپسلی داخل ساختمان،پشت در،منتظر من بود.گفت:
« شنیدم که داری می آیی.بیشتر از آنکه فکرش را می کردم در دنیای آدم ها ماندی.»
گفتم:

« من خون یکی از بهترین دوست هایم را خوردم،و نزدیک بود خواهرم را گاز بگیرم.»
گفت:« به موقع فرار کردی.خیلی از اشباح سرگردان یکی از نزدیکانشان را می کشند و بعد می فهمند که باید از آنها جدا بشوند.»
با ناراحتی پرسیدم:« راهی نبود،بود؟معجزه ای نبود که مرا دوباره آدم کند یا نگذارد که به دیگران حمله کنم.»

گفت:« تنها چیزی که الان می تواند به تو کمک کند،فرو کردن یک تکه چوب تیز توی یک قلب است.»

سر تکان دادم و گفتم:« خیلی خوب است.البته من از این کار خوشم نمی آید،ولی فکر می کنم که راه دیگری هم ندارم.من مال تو هستم و راهی ندارم،جز اینکه هر چه تو بگویی گوش بدهم.هر کاری می خواهی بکن.»

به آرامی سر تکان داد و گفت:« شاید باور نکنی،ولی من می دانم که چه چیزی در انتظار توست و برایت متاسفم.به هر حال، ما باید به کارمان ادامه بدهیم،چه اینجا و چه هر جای دیگر!و نمی توانیم وقت را تلف کنیم.بیا ببینم،دارن شان!»
او دست مرا گرفت و اضافه کرد:

« برای اینکه تو دستیار تمام عیار شوی،باید کارهای زیادی انجام بدهیم.»

هاج و واج پرسیدم:« مثلاً چی؟»

با خنده مرموزی گفت:« اول از همه،ما باید تو را بُکشیم!»

آخر هفته، بدون اینکه به کسی چیزی بگویم، با همه چیز خداحافظی کردم. به تمام جاهایی که دوست داشتم سر زدم: کتابخانه، استخر، سینما، پارک ها و زمین فوتبال. بعضی جاها را با مامان و بابا دیدم و بعضی از آنها را با تامی جونز و آلن موریس. دوست داشتم کمی از وقتم را هم با استیو بگذرانم، ولی جرئت نداشتم که در چشم هایش نگاه کنم. گاهی حس عجیبی پیدا می کردم و موهای پشت گردنم سیخ می شد. ولی دوروبرم را نگاه می کردم و همین که می دیدم کسی نیست، به آرامی آنها را پایین می آوردم و موضوع را فراموش می کردم.

همه لحظه هایم را پیش خانواده و دوستان گذراندم. چون آنها لحظات ویژه ای بودند. به صورت ها و صداها خیلی توجه می کردم تا هرگز آنها را فراموش نکنم. می دانستم که دیگر آنها را نمی بینم و این باعث می شد که پنهانی اشک بریزم. ولی چاره ای نبود. هیچ راه برگشتی وجود نداشت.

همه چیز برایم لذتبخش بود. دیگر از بوسه های مامان خجالت نمی کشیدم. از دستور دادن های بابا ناراحت نمی شدم و لطیفه های بی مزه آنی لجم را در نمی آورد. با آنی بیشتر از دیگران وقت گذراندم. بیشتر از همه، دلم برای او تنگ می شد. با هم به پارک و زمین فوتبال رفتیم. حتی با هم عروسک بازی کردیم! بعضی وقت ها دلم می خواست گریه کنم. در آن دو روز، هر بار که به مامان و بابا و آنی نگاه می کردم، تازه می فهمیدم که چه قدر آنها را دوست دارم و زندگی بدون آنها چه قدر خالی است. در این لحظات، گوشه ای می نشستم و آه می کشیدم. اما بعضی وقت ها هم نمی توانستم خودم را کنترل کنم و یواشکی گریه می کردم. فکر می کنم آنها هم فهمیده بودند که اتفاقی افتاده است. شنبه شب، مامان به اتاقم آمد و کلی پیش من ماند. بعد مرا روی تخت خواباند، برایم قصه گفت و خیلی سعی کرد که از من حرف بکشد. وقتی از اتاقم رفت، برای خودم متاسف شدم که دیگر نمی توانستم از این جور شب ها داشته باشم.

صبح، پدر از من پرسید که چیزی نمی خواهم به او بگویم. او گفت که چند وقت است من خیلی تغییر کرده ام و بیشتر در خودم هستم، و گفت که حاضر است به حرف های من گوش بدهد.

داشت گریه ام می گرفت. ولی در سکوت، سر تکان دادم، از او تشکر کردم و گفتم:

«بله، شما همیشه در کنار من بوده اید.»

سعی کردم بهترین کارها را انجام بدهم. می خواستم همه خاطره خوبی از من داشته باشند و چیزی که از من در یادشان می ماند، یک پسر خوب، یک برادر خوب و یک دوست خوب باشد. نمی خواستم وقتی می رفتم، هیچ کس راجع به من بد فکر کند.

یکشنبه شب، پدر می خواست ما را برای شام بیرون ببرد. ولی من از آنها خواستم که در خانه غذا بخوریم. این آخرین غذای من در خانه بود و می خواستم که به طور ویژه ای در یادم بماند. تا وقتی سال های بعد هم آن را به یاد می آورم، تصویر یک خانواده خوشبخت در ذهنم مجسم بشود.

مامان غذای دلخواه مرا پخت: جوجه کباب با گوجه فرنگی و ذرت. من و آنی پرتقال تازه هم برای خودمان آماده کردیم. مامان و بابا دو تایی با هم یک شیشه نوشابه خوردند. مامان برای دسر کیک توت فرنگی آماده کرده بود. همه خوشحال بودند. بعد از شام، همه با هم شعر خواندیم. بابا شوخی های بامزه می کرد، مامان با یک جفت چنگال روی میز آهنگ می زد، آنی یک شعر قشنگ را از حفظ خواند، و همه با هم یک بازی دسته جمعی کردیم. دلم نمی خواست آن روز هیچ وقت به آخر برسد. ولی خوب، تمام روزها بالاخره به غروب آفتاب و سیاهی شب ختم می شوند. پدر به ساعتش نگاه کرد و گفت:

«دیگر وقت خواب است. شما دو تا فردا صبح باید به مدرسه بروید.»

با خودم فکر کردم: «نه، من نمی روم. من دیگر مدرسه نمی روم.»

این فکر ناراحت می کرد: «وقتی مدرسه نباشد، یعنی دیگر آقای دالتون هم نیست، دیگر دوستی نیست، دیگر فوتبال و اردو نیست...»

تا جایی که توانستم رفتن به اتاقم و رختخواب را عقب انداختم. کلی وقت تلف کردم تا لباسم را عوض کنم و پیژامه بپوشم و بعد یک عالم وقت صرف کردم تا دست و صورتم را بشویم و دندان هایم را مسواک بزنم. دیگر حسابی دیر شده بود که از پله ها پایین رفتم و دیدم مامان و بابا در اتاق نشیمن با هم حرف می زنند. هر دو آنها از دیدن من تعجب کردند و مامان گفت: «حالت خوب است، دارن؟»

گفتم: «بله، خوبم.»

- مریض نیستی؟

خواستم مطمئنش کنم؛ گفتم: «من خوبم. فقط آمدم که بگویم شب به خیر!» دور گردن بابا دست انداختم و او را بوسیدم و بعد هم با مامان خداحافظی کردم و به هر دوی آنها شب به خیر گفتم.

بابا با خنده جای بوسه مرا خاراند و گفت: «این را باید در کتاب ها بنویسند، آنجی. از کی تا حالا، او ما را می بوسد و شب به خیر می گوید؟»

مامان به موهایم دست کشید و با خنده گفت: «از خیلی وقت پیش تا حالا!»
گفتم: «من شما را خیلی دوست دارم. البته هیچ وقت این موضوع را نگفته ام، ولی همیشه شما را دوست داشته ام و همیشه دوست خواهم داشت!»
مامان گفت: «ما هم تو را دوست داریم. دوست نداریم، درموت^۱؟»
بابا گفت: «البته که دوستت داریم!»
مامان تاکید کرد: «پس بگو که دوستش داریم!»
بابا سر تکان داد و با چشم هایش ادایی درآورد که می دانست من از آن خنده ام می گیرد. بعد گفت: «دارن، ما خیلی دوستت داریم.»
بعد هم مرا بوسید و با لحن جدی تری گفت: «واقعا دوستت دارم، پسرم!»
من به طبقه بالا رفتم و کمی ایستادم تا به حرف های آنها گوش بدهم
مامان پرسید: «فکر می کنی چه اتفاقی برایش افتاده؟»
بابا آرام گفت: «کسی چه می داند تو کله اش چه می گذرد؟»
مامان گفت: «یک اتفاقی افتاده. چند روز است که رفتار عجیبی پیدا کرده.»
پدر با لحن خاصی گفت: «شاید پسرمان عاشق شده!!»
مامان با تردید و نگرانی گفت: «نمی دانم، شاید!»
زیاد نایستادم تا همه حرف هایشان را بشنوم. می ترسیدم که اگر بیشتر بایستم، کنترل خودم را از دست بدهم و همه چیز را به آنها بگویم و اگر آنها از قضیه باخبر می شدند، به طور حتم نمی گذاشتند که من با آقای کریسلی بروم. آنها می گفتند که اشباح سرگردان فقط تو قصه ها هستند و سعی می کردند مرا متقاعد کنند که نروم.
دوباره به فکر آنی افتادم و اینکه نزدیک بود او را گاز بگیرم. با این فکر، تصمیمم جدی تر شد که به هیچ وجه آنجا نمانم.
به اتاقم رفتم. شب گرمی بود و پنجره ها باز. این خیلی مهم بود. آقای کریسلی داخل کمد لباس منتظر من بود. وقتی وارد اتاق شدم و در را بستم، او از کمد بیرون آمد و گفت:
«چه قدر این تو گرم و گرفته است! بیچاره خانم اکتا که آن همه وقت اینجا زندانی بوده...»
گفتم: «حرف نزن!»
دماغش را بالا کشید و گفت: «مواظب حرف زدنت باش! تا حالا کلی رعایتت را کرده ام.»
گفتم: «خوب، تو که برایت فرقی نمی کند! این من هستم که جدا شدن از خانه برایم سخت

است. اینجا از وقتی که یادم می آید، خانه من، اتاق من و کمد من بوده است و بعد از امشب دیگر هرگز نمی توانم این چیزها را ببینم. این آخرین فرصتی است که من در این خانه هستم. خوب، نباید عصبانی باشم؟ تو بگو!»

گفت: «متاسفم.»

برای آخرین بار، نگاهی به اتاقم انداختم. کیفی را از زیر تختم بیرون کشیدم و آن را به آقای کرپسلی دادم. با تردید پرسید: «اینها دیگر چیست؟»

گفتم: «وسایل شخصی. عکس خانوادگی و چیزهای دیگری که لازم دارم. زیاد نیست. تو برایم آن را می آوری؟»

گفت: «آره.»

گفتم: «ولی قول بده که داخلش را نگاه نکنی.»

گفت: «اشباح چیزی را از هم پنهان نمی کنند.»

ولی وقتی قیافه مرا دید، گفت: «باشد. قول می دهم که داخل آن را نگاه نکنم.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «خیلی خوب، شربتی یا چیز دیگری داری که بدهی بخورم تا کلکمان جور در بیاید؟»

سر تکان داد و شیشه تیره رنگی را از جیبش درآورد که مایع تیره و غلیظی در آن بود و بوی ترشی می داد.

آقای کرپسلی از پشت سر، روی شانه ام دست گذاشت.

پرسیدم: «فکر می کنی این موثر است؟»

گفت: «به من اطمینان کن.»

گفتم: «همیشه فکر می کردم کسی که گردنش شکسته باشد دیگر نمی تواند راه برود و حرکت کند.»

جواب داد: «نه، استخوان های گردن مهم نیستند. فلج شدن وقتی اتفاق می افتد که نخاع قطع بشود. من مواظبم که چنین اتفاقی نیفتد.»

پرسیدم: «دکترها که نمی فهمند که این اتفاق عجیب و غریب است؟»

جواب داد: «آنها چه می دانند؟ این مایع ضربان قلب را آن قدر آرام می کند که آنها فکر

می کنند تو مُرده ای. بعد هم که می فهمند گردنت شکسته، با همین دلیل قانع

می شوند. حالا اگر سنت بیشتر بود. شاید بدنت را کالبدشکافی می کردند. ولی دکترها

معمولا یک بچه را کالبدشکافی نمی کنند.»

بعد پرسید:

«حالا که فهمیده ای قضیه از چه قرار است، چه کار می خواهی بکنی؟ ادامه بدهیم یا نه؟»

گفتم: «بله.»

با حالت هشداردهنده ای گفت: «هیچ اشتباهی نباید پیش بیاید. اگر یک اشتباه

بکنی، تمام نقشه ها به هم می ریزد.»

به آرامی گفتم: «دیوانه که نیستم! می دانم باید چه کار کنم.»

گفت: «خیلی خوب، ببینیم و تعریف کنیم.»

من شروع کردم.

با حالتی عصبی، مایع درون شیشه را خوردم و قبل از آنکه مزه نامطبوع آن را حس کنم، بدنم شروع کرد به سفت شدن. درد نداشتم، ولی حس می کردم که رگ هایم و استخوان هایم کم کم یخ می زنند. دندان هایم تیلیک تیلیک به هم می خوردند. حدود ده دقیقه طول کشید تا مایع اثر کند و بعد از ده دقیقه، دیگر هیچ کدام از اندام هایم را نمی توانستم حرکت بدهم. شش هایم هم دیگر کار نمی کردند. (الته کار که می کردند، ولی خیلی خیلی آرام!) قلبم ایستادم بود. (باز هم نه به طور کامل، ولی حرکتش آن قدر کند بود که همه فکر می کردند مُرده ام.)

آقای کرپسلی گفت: «حالا من گردنت را می شکم.» و همین که سرم را چرخاندم یک صدای قِرچ شنیدم.

دیگر هیچ چیز حس نمی کردم؛ همه حواسم از کار افتاده بودند. او گفت: «آهان! انگار درست شد. حالا از پنجره به بیرون پرت می کنم.»

او من را از زمین بلند کرد، چند لحظه در همان حالت ماند و در هوای تاریک شب نفس هایی عمیق کشید. بعد گفت: «باید آن قدر محکم بیندازمت که صحنه طبیعی باشد و همه تصور کنند که استخوان هایت شکسته اند. البته وقتی آن مایع کاملاً اثر کند، حسابی به نظر می آیند که استخوان هایت شکسته اند. ولی خیالت راحت باشد؛ بعد از چند روز همه آنها را برایت درست می کنم.»

گفتم: «خیلی خوب، شروع کن.»

کرپسلی من را بالاتر برد، چند لحظه صبر کرد و بعد مرا محکم به پایین پرت کرد. ناگهان حس کردم که صدای بلندی از خانه شنیده شد و همه چیز در لایه ای مه مانند محو شد. بعد روی زمین افتادم. چشم هایم باز بود و خودم را روی زمین می دیدم. تا مدتی، هیچ کس متوجه نشد که من آنجا افتاده ام. در حالی که روی زمین افتاده بودم، به صداهای اطراف گوش می کردم. بالاخره رهگذری مرا دید و جلو آمد تا ببیند چه خبر است. صورتش را نمی دیدم، ولی صدایش را می شنیدم که کمک می خواست و بدن زخمی و بی جان من را بررسی می کرد.

او مستقیم به طرف در خانه رفت و زنگ زد. می شنیدم که پدر و مادرم را صدا می زند. آنها اول فکر کردند که آن غریبه سربه سرشان گذاشته است یا اشتباه می کند. پدر با عصبانیت و در حالی که غرغر می کرد، به طرفم آمد.

وقتی آنها مرا روی زمین دیدند، سر جایشان متوقف شدند. تا چند لحظه، سکوت وحشتناکی همه جا را فرا گرفت. بعد مامان و بابا جلو دویدند و مرا بلند کردند.

مامان مرا به سینه اش چسباند و فریاد زد: «دارن!»

پدر مرا از دست او گرفت و روی زمین گذاشت و فریاد زد:

«راحتش بذار، آنجی.»

مامان جیغ زد: «چه بلایی سرش آمده، درموت؟»

پدر ایستاد و در حالی که به پنجره باز اتاق من نگاه می کرد، گفت:

«نمی دانم، ولی حتماً از پنجره افتاده است.»

مامان با صدای آرامی گفت: «او تکان نمی خورد.»

و ناگهان مرا محکم تکان داد و فریاد زد: «او تکان نمی خورد! تکان نمی خورد! او تکان...»

پدر یک بار دیگر مرا از دست او گرفت و همسایه ها را خبر کرد تا مادر را از من دور کنند. بعد به آرامی گفت:

«زنگ بزنید یک آمبولانس بیاید. من همین جا پیشش می مانم.»

همسایه مان پرسید: «او... مرده است؟»

وقتی او این حرف را زد، مامان جیغ کشید و به صورتش چنگ انداخت.

پدر به آرامی سرش را تکان داد و گفت: «نه، فقط موقتاً فلج شده؛ مثل دوستش.»

و دستش را روی شانه مادر گذاشت.

مامان دست هایش را پایین آورد و امیدوارانه پرسید:

«مثل استیو؟»

پدر خندید و گفت: «بله، و مثل استیو، خیلی زود خوب می شود. خوب، حالا برو زنگ بزن که آمبولانس بیاید، خوب؟»

مامان سر تکان داد و همراه خانم همسایه به داخل خانه دوید. پدر تا زمانی که مادر او را نگاه می کرد لبخند می زد. بعد برگشت، چشم های مرا نگاه کرد و نبض مرا گرفت. وقتی هیچ اثری از زندگی نیافت، مرا روی زمین گذاشت و مویی را که در چشمم فرو رفته بود، بیرون آورد. بعد کاری کرد که اصلاً توقعش را نداشت.

او شروع کرد به گریه کردن.

و این طوری شد که من به دوره جدیدی از زندگیم وارد شدم؛ دوره جدیدی که نامش **مرگ** بود.

دکترها نظر مشخصی نداشتند. آنها هیچ نشانه ای از تنفس یا حرکت یا هیچ عکس العملی دیگری در من پیدا نکردند. شرایط خاصی به وجود آمده بود که آنها هم در آن گیر کرده بودند و درست نمی دانستند قضیه از چه قرار است.

خوب می فهمیدم که دورم چه می گذرد. با خودم فکر می کردم که کاش از آقای کرپسلی خواسته بودم دارویی به من بدهد تا بخوابم. شنیدن صدای مامان و بابا، که گریه می کردند، و جیغ های آنی وحشتناک بود.

بعد از چند ساعت، دوستان خانوادگی ما از راه رسیدند. و با از راه رسیدن هر کدامشان، گریه و زاری هم دوباره شروع می شد. دلم می خواست هرچه زودتر این مرحله تمام بشود. دلم می خواست با آقای کرپسلی در تاریکی شب فرار کنم، ولی می دانستم که هنوز این کار غیرممکن است.

آقای کرپسلی گفته بود: «اگر تو فرار کنی، آنها دنبالت می گردند. پلیس هم عکست را همه جا می چسباند و همه جا دنبال تو می گردد، و این طوری دیگر آرامش نخواهیم داشت.» مرگ من بهترین راه بود. اگر آنها فکر می کردند که من مُرده ام، آزاد می شدم. چون هیچ کس دنبال آدم مرده نمی گردد.

اما حالا شاهد ناراحتی همه بودم و به خودم و به آقای کرپسلی لعنت می فرستادم. من نباید عزیزی را این طور آزار می دادم.

تازه، اگر می خواستیم خوشبینانه تر قضاوت کنیم، قضیه این طوری به پایان می رسید: آنها نارحت بودند و ناراحتی شان تا چند روز طول می کشید. اما احتمالاً بعد از مدتی موضوع را فراموش می کردند. (البته امیدوار بودم که این طور باشد.) اما اگر فرار می کردم، احتمالاً قضیه به این صورت پیش می رفت: آنها تا آخر عمر به این امید به سر می بردند که شاید من برگردم، دنبال می گشتند خلاصه، چشم انتظار می ماندند.

مسئول کفن و دفن بیمارستان همراه یک پرستار به اتاق آمد. ملاقات کنندگان را بیرون فرستاد. آنها لباس های مرا در آوردند و بدنم را معاینه کردند. انگار بعضی از حواسم برگشته بود؛ سردی دست های آنها را روی تنم حس می کردم.

آن مرد با صدایی آرام به پرستار گفت: «در شرایط خوبی است؛ تازه و بدون هیچ نشانه زخم و آسیبی. من کار زیادی با این ندارم. فقط باید کمی پودر به صورتش بزنم

تا گونه هایش سرخ تر به نظر بیایند^۱

او پلک هایم را بلند کرد و من دیدم که چهره شاد و خندانی دارد. البته می ترسیدم که آثار زنده بودن را در چشم هایم ببیند. ولی ندید. او فقط سرم را از طرفی به طرف دیگر چرخاند و این کارش باعث شد که استخوان های شکسته گردنم قرچ قرچ صدا بدهند. مرد با حسی پر از تاسف گفت: «آدم چه موجود ضعیفی است!» و کارش را تمام کرد. آن شب، مرا به خانه بردند و در اتاق نشیمن، روی میزی گذاشتند که با پارچه پوشیده شده بود. به این ترتیب، دوستان و آشنایان آمدند و یکی یکی با من خداحافظی کردند. تجربه عجیبی بود که صدای دیگران را می شنیدم و آنها طوری حرف می زدند که انگار دیگر میانشان نبودم. همه درباره زندگی و بچگی من بحث می کردند و اینکه چه پسر خوبی بودم و می گفتند که اگر زنده می ماندم و بزرگ می شدم، چه مرد خوبی می شدم. چه قدر آنها متعجب می شدند، اگر من ناگهان از جایم بلند می شدم و داد می زدم: «آهای!»

مدتی گذشت. اصلاً نمی توانم توضیح دهم که چند ساعت بی حرکت ماندن چه قدر سخت است. نمی توانستم حرکت کنم، بخندم یا حتی دماغم را بالا بکشم. حتی نمی توانستم سقف را نگاه کنم. چون چشم هایم بسته بود!

فقط باید مراقب می بودم تا ببینم که حواس پنجگانه ام چه موقع برمی گردند. آقای کریسلی به من گفته بود که وقتی احساس خارش یا سوزش داشتی، نشانه این است که زخم هایت دارند خوب می شوند. خارش شروع شده بود. ولی من نمی توانستم حرکت کنم و خیلی تقلاً می کردم تا بتوانم خودم را بخارانم.

یواش یواش خارش ها داشت اذیتم می کرد. سعی می کردم که به آنها توجه نکنم، ولی نمی توانستم. مثل این بود که چندین عنکبوت کوچک از این طرف بدنم به آن طرف می رفتند. تازه، بیشتر آنها هم طرف سر و گردنم بودند و به همین دلیل، گردنم بیشتر می خارید!

بالاخره مهمان ها یکی یکی رفتند. فکر می کنم خیلی دیر وقت بود. چون اتاق خیلی زود خلوت و ساکت شد. مدتی برای خودم در آرامش دراز کشیدم و از سکوت لذت بردم.

اما ناگهان صدای عجیبی شنیدم.

در اتاق بی سروصدا و با سرعت باز شد.

۱. از جمله آداب کفن و دفن اروپاییان، آرایش چهره متوفی است، به گونه ای که او همچون زمان حیاتش زیبا و آراسته به نظر بیاید.

صدای پایی را شنیدم که وارد اتاق شد و به طرف میز آمد. احساس می کردم درونم یخ کرده است و این، احتمالاً اثر آن معجون سیاه‌رنگ بود. یعنی چه کسی آنجا بود؟ یک لحظه فکر کردم آقای کرپسلی است. ولی او به چه بهانه ای به خانه ما آمده بود؟ ما قرار گذاشته بودیم که بعداً همدیگر را ببینیم.

هر که بود، خیلی آرام بود. تا حدود دو دقیقه، هیچ صدایی نشنیدم.

بعد دست هایی را روی صورتم حس کردم.

او پلک هایم را باز کرد و نور چراغ قوه را در چشمم انداخت. اتاق خیلی تاریک تر از آن بود که من بتوانم تشخیص بدهم او کیست. با خودش چیزی گفت، بعد دهانم را باز کرد و چیزی روی زبانم گذاشت: احساس کردم یک تکه کاغذ نازک است. ولی مزه عجیب و غریبی داشت.

آن ناشناس چیزی را که نمی دانم چه بود، از دهانم بیرون آورد. بعد دستم را بلند کرد و نوک انگشت هایم را معاینه کرد. بعد صدای دوربینی را شنیدم که عکس گرفت.

ناشناس جسم تیزی را، که فکر می کنم یک سوزن بود، به بدنم زد. او مراقب بود سوزن جاهایی را که زخمی بود تحریک نکند یا به اعضای حساس بدنم نخورد. حواسم کم و بیش برگشته بود، ولی نه به طور کامل. به همین دلیل، نوک سوزن را زیاد حس نمی کردم. بعد، آن ناشناس از پیش من رفت. صدای قدم هایش را شنیدم که تندتر از قبل اتاق را طی کرد. بعد هم در باز و بسته شد و دیگر هیچ ملاقات کننده، هر که بود، رفت و مرا مات و مبهوت و کمی وحشتزده تنها گذاشت.

خیلی زود صبح شد. پدر آمد و کنار من نشست. کلی وقت با من حرف زد. به من گفت که چه نقشه هایی برای من در سر داشته است. درباره همسری حرف زد که می خواسته برایم انتخاب کند و شغلی که دوست داشته من داشته باشم. او خیلی گریه کرد.

بعد از مدتی، مامان آمد و کنار او نشست. آنها هر دو گریه می کردند و سعی می کردند یکدیگر را دلداری بدهند. به هم می گفتند که آنی هنوز هست. آنها می توانند بچه دیگری به دنیا بیاورند یا بچه ای را به فرزند قبول کنند؛ می گفتند که دست کم مرگ من خیلی سریع بوده و این خیلی خوب است که من زیاد درد نکشیده ام؛ و می گفتند که همیشه می توانند خاطرات من را داشته باشند و با یادآوری آنها احساس آرامش کنند. از خودم متنفر شده بودم که می دیدم باعث رنج و ناراحتی شده ام. در دنیا، هیچ چیزی آن قدر ارزش نداشت که آنها آن طور ناراحت بشوند و رنج بکشند.

فردای آن روز کارهای زیادی انجام شد. یک تابوت به خانه آوردند تا مرا در آن بگذارند. یک کشیش هم آمد. داخل و خارج اتاق پر از کسانی بود که برای تشییع من آمده بودند.

صدای آنی را می شنیدم که گریه می کرد و با التماس از من می خواست این شوخی را کنار بگذارم و بلند شوم بنشینم. آنها می توانستند او را از آن اتاق بیرون ببرند. ولی فکر کنم نمی خواستند این کار را بکنند تا او هم بتواند برای آخرین بار با من خداحافظی کند. بالاخره، در تابوت را برداشتند آن را جلو میز آوردند. آنها مرا بلند کردند و در آن تابوت گذاشتند و تابوت را هم در ماشین نعش کش قرار دادند. به آرامی به سوی کلیسا رفتیم. دیگر صداها را خیلی سخت می شنیدم. بعد، جمعیت مرا روی دست گرفتند و به محوطه بزرگی بردند. آنجا صدای کشیش را خیلی واضح می شنیدم. و بعد مرا دفن کردند.

در حالی که مرا در آن چاله تنگ و تاریک می گذاشتند، صداها هر لحظه برایم محوتر و گنگ تر می شد. وقتی تابوت به ته چاله رسید، انگار یک ضربه شدید به تابوت خورد. بعد صدایی شبیه باران شنیده شد - هر کدام از حاضران برای آخرین وداع، یک مشت خاک روی تابوت می ریختند.

و بعد سکوت سنگینی برقرار شد تا اینکه قبرکن شروع کرد به پر کردن چاله. انگار اول چند تا کلوخ و آجر روی تابوت انداختند. اما کپه های سنگین خاک که بعد از این مرحله درون چاله ریخته شد، تابوت را لرزاند. وقتی چاله پر شد، دیگر صدای آدم ها را نشنیدم. انگار خیلی دور بودند. فقط صدایی را شنیدم که انگار کسی غش می کرد. و بعد سکوت محض.

در تاریکی مطلق دراز کشیده بودم و احساس می کردم که صدای جانورهای داخل خاک را می شنوم. قبلا فکر می کردم که چنین جایی خیلی ترسناک است. ولی آن روز فهمیدم که آنجا آرامش کامل برقرار است. آنجا احساس امنیت می کردم. چون از هر آسیبی در امان بودم.

تا مدتی، به ماجراهای آن چند هفته اخیر فکر کردم؛ آگهی سیرک عجایب، قدرت عجیبی که به من امکان داد با چشم های بسته بلیت را بردارم، ورود به آن تئاتر مخروبه و بالکن سردی که از آنجا استیو و آقای کرپسلی را در حال بحث دیدم.

آنها، لحظه ها و حوادث تعیین کننده ای بودند. اگر بلیت را به دست نیاورده بودم، حالا اینجا نبودم. اگر به سیرک نمی رفتم، اگر آن شب دنبال استیو نمی رفتم که ببینم چه کار می کند، اگر خانم اکتا را نمی دیدم، و بالاخره اگر به پیشنهاد آقای کرپسلی "نه" می گفتم، کارم به اینجا نمی کشید.

یک دنیا پر از "اگر" چه اتفاقاتی افتاده بود! چه می شد اگر زمان به عقب برمی گشت؟ ولی چنین اتفاقی نمی افتاد. گذشته، گذشته بود. حالا فقط باید خودم را به جریان حوادث می سپردم، اتفاقات گذشته را فراموش می کردم و به آینده چشم می دوختم. بعد از چند ساعت، احساس کردم که بدنم حرکت می کند. ابتدا انگشت های هر دو دستم را جمع کردم که کشیش آنها را صلیب وار روی سینه ام گذاشته بود. چند بار آنها را خم و راست کردم. دیگر نمی خارید.

بعد چشم هایم باز شد، البته نه کاملا باز. اما در هر صورت می دانم که در تاریکی محض بودم.

احساس درد می کردم. پشتم جایی که موقع سقوط از پنجره به زمین خورده بود، درد می کرد. ریه ها و قلبم هم که چندین ساعت کار کردنشان خشک شده بود. تنها قسمت بدنم که از درد در امان مانده بود، شست پای راستم بود. نفس کشیدنم شروع شد و من نگران شدم که در تابوت هوای کافی نباشد. آقای کرپسلی گفته بود که شاید تا یک هفته در همان حالت بیهوش باقی بمانم و به همین دلیل به غذا و توالت و نفس کشیدن احتیاج ندارم. ولی حالا که نفس کشیدنم شروع شده بود، مشکل کمبود هوا جدی بود. نمی ترسیدم. ترسیدن باعث می شد که به نفس نفس بیفتم و این طوری مشکل هوا بیشتر می شد. بی حرکت ماندم و آرام آرام نفس کشیدم. تا جایی که می توانستم، بی حرکت ماندم. چون می دانستم که حرکت باعث می شود تندتر نفس بکشم. هیچ راهی نبود که بفهمم چه وقتی از روز است. سعی کردم در ذهنم حساب کنم که چه مدت گذشته است و تقریباً باید چه وقتی از روز باشد. بی صدا، آهنگ هایی را برای خودم خواندم و قصه هایی را مرور کردم. آرزو می کردم که کاش مرا با یک تلویزیون یا رادیو دفن کرده بودند. ولی این چیزها که به درد من نمی خورد...!

بالاخره بعد از چند ساعت که مثل چندین قرن بود، صداهایی به گوشم رسید. کسی با عجله زمین را می کند. نه، انگار نمی کند، بلکه خاک را به عقب هل می دهد و کنار می زد. احساس کردم که حتی یک ربع هم طول نکشید تا او به من رسید. سه بار به در تابوت ضربه زد. چند دقیقه بعد، در تابوت باز شد و من آسمان زیبای شب را دیدم.

نفس عمیقی کشیدم و نشستم. سرفه ام گرفت. شب تاریکی بود. ولی بعد از گذراندن آن همه وقت زیرزمین، برای من مثل روزی روشن بود.

آقای کرپسلی پرسید: «حالت خوب است؟»

با صدای ضعیفی گفتم: «خیلی خیلی خسته ام.»

خندید و گفت: «بلند شو و ایسا تا بینمت!»

همین که بلند شدم و گفتم: «کلی سوزن و سرنگ به من زدند.»

به ستون فقرات و دست ها و پاهایم دست کشید و گفت: «شانس آوردی. استخوانت

نشکسته. فقط چند زخم کوچک داری که آن هم بعد از چند روز خوب می شود.»

او از گودال بیرون رفت و بعد دستم را گرفت و مرا بیرون کشید. هنوز بدنم خشک و دردناک بود. با حالتی گلایه آمیز گفتم: «بدنم مثل یک بالش کوبیده و خسته است.»

گفت: «خوب، چند روز طول می کشد تا به حالت عادی برگردی. ولی ناراحت نباش. تو وضعیت خوبی داری. ما شانس آوردیم که آنها امروز تو را دفن کردند. اگر مثلاً یک روز صبر می کردند و بعد دفنت می کردند، خیلی مشکل پیدا می کردی.»
او به طرف گودال خم شد و در تابوت را بست. بعد بیل را برداشت و گودال را دوباره با خاک پر کرد.

پرسیدم: «می خواهی کمکت کنم؟»
گفت: «نه، تو آهسته کار می کنی. کمی راه برو تا خشکی بدنت از بین برود. وقتی کارم تمام شد، صدایت می کنم.»

پرسیدم: «کیفم را آوردی؟»
با سر به جایی اشاره کرد و کیف آویزان بود و گفت که آن را آورده است.
کیف را برداشتم و داخل آن را نگاه کردم تا ببینم دستکاریش کرده است یا نه. چیزی ندیدم که نشان دهنده فضولی باشد. معلوم شد که پای قولش ایستاده است. به هر حال، خیلی هم اهمیت نداشت. توی آن کیف، چیزی نبود که اگر می دید، اشکال داشته باشد.

در آن اطراف، کمی راه رفتم و دست ها و پاهایم را امتحان کردم تا ببینم درست کار می کنند یا نه. خیلی خوشم می آمد که راه می رفتم. هر احساسی، حتی جای سوزن ها، بهتر از آن بی حسی و کرخی بود.

چشم هایم قوی تر شده بودند. اسم ها و تاریخ ها روی قبرها را از چند متری می دیدم. خوب، خون یک شب سرگردان در بدنم جریان داشت! مگر نه اینکه اشباح همه زندگیشان را در تاریکی به سر می بردند؟ البته می دانستم که من هنوز یک نیمه شب هستم، ولی...

به قدرت های تازه ام فکر می کردم که ناگهان دستی از یک قبر بیرون آمد. کسی جلو دهانم گرفت و مرا روی زمین نشانند، طوری که دیگر در دیدرس آقای کریسلی نبودم! سر تکان دادم و خواستم فریاد بزنم که چیزی مرا متوقف کرد. آن مهاجم، هر که بود، یک چکش و میخی چوبی در دست داشت که آن را مستقیم به قلب من نشانه گرفته بود.

مهاجم هشدار داد: «اگر تکان بخوری، این میخ را تا ته فرو می کنم!»
کلمات تند و تیز او باعث می شد که صدای آشنایش را تشخیص بدهم.

گفتم: «استیو!؟»

نگاهم را از روی چوب برداشتم تا صورتش را ببینم. خودش بود، مطمئن بودم. سعی کردم شجاع باشم، ولی خیلی وحشت کرده بودم. آمدم بگویم: «استیو، چه...» که او چوب را بر بدنم فشار داد و حرفم را قطع کرد.

گفت: «یک کلمه هم حرف نزن! خودم همه چیز را می دانم. دنبال دوست عزیزت آمده ام.»
گفتم: «منظورت آقای کرپسلی است؟»

استیو زیر لب گفت: «لارتن کرپسلی، وور هورستون؛ مهم نیست اسمش را چه بگذاری. او یک شبخ خونخوار و سرگردان است. همین است که مرا ناراحت کرده است.»
با تردید گفتم: «تو اینجا چه کار می کنی؟»

دوباره چوب را فشار داد و با خشم گفت:

«برای شکار اشباح آمده ام و انگار که یک جفت از آنها را پیدا کرده ام!»

من که بیشتر نگران بودم تا ناراحت، گفتم: «گوش کن، اگر می خواهی این چیزها را به من بچسبانی، خودت می دانی. ولی این حرف ها را برای یک وقت دیگر بگذار. الان اصلاً حالم خوب نیست. تو دیگر ولم کن!»

(اگر او می خواست مرا بکشد، فوری این کار را می کرد؛ نه اینکه اول کلی حرف بزند. پس او نمی خواست به من آسیبی برساند.)

کمی به من زل زد و بعد چوب را عقب کشید.

پرسیدم: «برای چه به اینجا آمدی؟ از کجا فهمیدی که من اینجا هستم؟»

گفت: «دنبالت کردم. بعد از اینکه با آلن آن کار را کردی، تمام آخر هفته دنبالت کردم. دیدم

که آقای کرپسلی به خانه شما آمد و دیدم که تو را از پنجره به پایین پرت کرد.»

ناگهان به یاد آخرین ملاقات کننده آن شب افتادم و به تندی گفتم: «پس تو بودی! آن

آخرین نفری که آن شب به اتاق نشیمن آمد، تو بودی!»

سر تکان داد و گفت: «بله. دکترها خیلی زود گواهی فوت تو را صادر کردند. اما من

می خواستم تو را معاینه کنم تا ببینم زنده هستی یا نه.»

پرسیدم: «آن تکه کاغذ که در دهانم گذاشتی، برای چی بود؟»

گفت: «آن کاغذ لیتموس بود. اگر این کاغذ را روی یک سطح مرطوب بگذاری، تغییر رنگ می دهد و آدم هم اگر زنده باشد، دهانش مرطوب است. خلاصه، تغییر رنگ آن کاغذ و علامت های روی انگشت هایت همه چیز را برای من مشخص کرد.»

مات مانده بودم. پرسیدم: «تو قضیه علامت های روی انگشت را می دانی؟»

گفت: «در کتاب های قدیمی، چیزهایی راجع به آن خوانده ام. همان چیزها را در وور هورستون هم دیدم. بعد مطمئن شدم که این نشانه اشباح سرگردان است. بعد آنها را روی دست های تو دیدم و دیگر همه چیز...»

حرفش را قطع کرد و سر تکان داد. چند لحظه ای سکوت بود. بعد صدای آقای کرپسلی در محوطه پیچید که مرا صدا می زد.

او فریاد می زد: «دارن، کجایی؟ دارن؟»

استیو از ترس رنگش را باخته بود. صدای ضربان قلبش را می شنیدم که قفسه سینه اش را بالا و پایین می برد.

نمی دانست باید چه کار کند. انگار به این قسمت ماجرا فکر نکرده بود.

فریاد زدم: «اینجا هستیم.» و استیو از جا پرید.

آقای کرپسلی پرسید: «کجایی؟»

اصلاً به وحشت استیو توجه نکردم و فریاد زدم: «همین جا! نگاه کن. نمی توانستم راه بروم. چون پاهایم جان نداشت، همین جا نشستم.»

پرسید: «حالت خوب است؟»

گفتم:

«خوبم. یک کم استراحت می کنم و بعد راه می افتیم. هر وقت آماده شدی، مرا صدا کن.»

برگشتم و به صورت استیو نگاه کردم. دیگر آن پسر شجاع همیشگی نبود. چوبش را روی زمین گذاشته بود و دیگر بداخلاقی نمی کرد. بدنش می لرزید. دلم برایش سوخت.

پرسیدم: «برای چه اینجا آمدی؟»

گفت: «برای این تو را بگشم!»

پرسیدم: «برای اینکه مرا بکشی؟ چرا؟»

گفت: «چون تو یک شب سرگردان هستی. دلیل دیگری لازم نیست.»

گفتم: «ولی تو که از اشباح سرگردان بدت نمی آید! خودت هم می خواستی یک شب بشوی.»

صدایی از خودش درآورد و گفت: «بله، من می خواستم یک شب بشوم! ولی تو شدی. تو کلی نقشه کشیده بودی، نه؟ تو به او گفתי که من وحشی هستم. تو کاری کردی که او مرا قبول نکند تا خودت بتوانی...»

گفتم: «یک دقیقه هم به حرف من گوش بده! من اصلاً نمی خواستم که یک شب بشوم. من فقط به این دلیل قبول کردم دستیارش بشوم که زندگی تو را نجات بدهد. اگر من دستیار او نمی شدم، تو می مُردی.»

غرغر کرد و گفت: «چه قصه قشنگی! فکر می کنی من باورم می شود که واقعا این کارِت به خاطر دوستی با من بوده است؟»

فریاد زدم: «من دوست تو هستم! استیو نمی فهمی؟ هیچ وقت نمی خواستم آسیبی به تو برسد. از این بلایی که سرم آمده متنفرم. من این کار را فقط به خاطر...»

دماغش را بالا کشید و گفت: «نمی خواهی با این قصه ها اشک من را دریآوری. چه قدر طول کشید تا این نقشه را کشیدی؟ حتماً آن شب در سیرک به سراغ آقای کرپسلی رفتی و حتماً همان موقع خانم اکتا را دزدیدی، نه؟ یا شاید خود او خانم اکتا را چند روز به تو داد تا در عوض، تو دستیارش بشوی؟»

گفتم: «نه، استیو! این درست نیست. تو باید حرف های مرا باور کنی.»

ولی او باور نمی کرد. این را از چشم هایش می فهمیدم. هر چه می گفتم نظرش تغییر نمی کرد. از نظر استیو من زندگی عجیبی را که می توانست متعلق به او باشد، دزدیده بودم؛ و او هرگز مرا نمی بخشید.

در حالی که به گوشه ای زل زده بود، گفت: «حالا می روم. فکر می کردم امشب می توانم تو را بکشم. ولی مثل اینکه نمی شود. برای این کار، هنوز کوچکم؛ شجاعت و قدرت کافی ندارم.»

بعد اضافه کرد: «ولی دارن شان، یادت باشد که بالاخره من بزرگ می شوم و قدرت و شجاعت کافی را پیدا می کنم. من همه زندگیم را صرف این می کنم که بدن و ذهنم را قوی کنم و بالاخره یک روز می رسد که... وقتی حسابی آماده شدم... وقتی همه چیز را آماده کردم...»

با غیظ بیشتری گفت: «...توی هر سوراخی باشی، گِیرت می آورم و می کشمت. من بهترین شکارچی اشباح دنیا می شوم.»

و بعد اضافه کرد: «اگر لازم باشد، تا آخر دنیا دنبالت می آیم؛ دنبال تو و آن اوستایت؛ وقتی پیدایت می کنم، یک سیخ تیز در قلبت فرو می کنم. بعد می سوزانمت و خاکسترت را به آب می دهم تا مطمئن بشوم که دیگر نمی توانی برگردی!»

یک لحظه ساکت شد. بعد چاقویی در آورد و کف دست چپش یک صلیب کشید. از جای خط ها، خون بیرون زد.

استیو گفت: «به همین خون خودم، قسم می خورم!» و برگشت و شروع کرد به دویدن. در کمتر از چند ثانیه، استیو در سیاهی شب ناپدید شد.

با دنبال کردن ردّ خون، می توانستم دنبالش بروم. اگر آقای کرپسلی را خبر می کردم که
اصلاً می رفت و می آوردش و به ماجرای استیو و نقشه هایش خاتمه می داد. البته شاید راه
درستش هم همین بود.
ولی من این کار را نکردم؛ نتوانستم! آخر، او دوست عزیزم بود...

وقتی برگشتم، آقای کرپسلی بالای پشته ای از خاک ایستاده بود. بیل بزرگ و سنگینی در دستش بود، اما آن را طوری نگه داشته بود که انگار کاغذ است. مات مانده بودم که او چه قدرتی دارد و من یک روز چه قدرتی پیدا خواهم کرد.

فکر کردم که قضیه استیو را به او بگویم، ولی ترسیدم دنبالش بروم. استیو خودش به اندازه کافی ناراحت بود. بهتر بود که من دیگر اذیتش نکنم. از این گذشته، حتماً بعد از چند هفته قضیه دیگری توجهش را جلب می کرد و او من و کرپسلی را فراموش می کرد. امیدوار بودم که این طور بشود.

آقای کرپسلی نگاهی به من انداخت و گفت:

« مطمئنی که حالت خوب است؟ خیلی رنگ پریده ای! »

جواب دادم: « خوب، مثل اینکه یک روز کامل را در تابوت گذرانده ام، نه؟ »

با صدای بلندی خندید و گفت: « آقای شان، من هم زمان خیلی زیادی را در تابوت

گذرانده ام، حتی بیشتر از یک مُرده واقعی! »

او با پشت بیل ضربه دیگری به قبر زد. بعد بیل را ریز ریز کرد و در حالی که آن را لای

خاک پنهان می کرد، پرسید: « خشکی بدنت از بین رفت؟ »

در حالی که کمر و مچ دست هایم را می چرخاندم، گفتم: « بهتر شده است. چه قدر بد

بود! دیگر نمی خواهم دروغی بمیرم. »

طوری که انگار با خودش حرف می زد، گفت: « خوب، البته امیدوارم که دیگر لازم

نشود، چون در این ماجرا گاهی همه کارها درست پیش نمی رود. کار خطرناکی است. »

تو چشم هایش زل زدم و گفتم: « تو که قبلاً می گفتی این کار هیچ خطری ندارد! »

جواب داد: « خوب، دروغ گفتم. این معجون گاهی افراد را به جایی دورتر از مرگ

می برد، طوری که آنها دیگر نمی توانند برگردند. تازه من مطمئن نیستم که آنها دوباره

سراغت نیایند و بدنت را کالبد شکافی نکنند. و... می خواهی بقیه اش را هم بدانی؟ »

با ناراحتی گفتم: « نه، نمی خواهم. »

از دستش عصبانی بودم. اما او دوباره شروع کرد به خندیدن. فریاد زدم:

« چرا به من گفتی که خطر ندارد؟ چرا دروغ گفتی؟ »

گفت: « مجبور بودم. راه دیگری وجود نداشت. »

زمزمه کنان گفتم: « اگر من می مُردم، چه؟ »

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

« بالاخره بدون دستیار که نمی ماندم. مهم نبود. یکی دیگر را پیدا می کردم. »

پایم را به زمین کوبیدم و گفتم: «تو..تو...»
می توانستم حرف های خیلی بدی به او بگویم، ولی معمولاً عادت نداشتم که حرف های
زشت به زبان بیاورم.
پرسید: «حاضری برویم؟»
گفتم: «یک دقیقه صبر کن.»
روی یک سنگ قبر بلند پریدم و نگاهی به اطراف انداختم.
این آخرین نگاه به شهر محل تولدم بود. تمام کوچه هایش را مثل کف دستم می شناختم.
آقای کرپسلی گفت: «تا چند وقت دیگر، یاد می گیری که از هر چیزی راحت دل بکنی.»
او پشت سر من روی سنگی ایستاده بود. قیافه اش عادی بود.
بعد گفت: «اشباح سرگردان مدام باید خداحافظی کنند. ما هرگز مدتی طولانی در یک جا
نمی مانیم. ما خیلی راه می رویم. جاهای زیادی را می بینیم. این روش زندگی ماست.»
پرسیدم: «اولین جدایی، سخت ترین است، نه؟»
سر تکان داد و گفت: «بله، البته جدایی هیچ وقت آسان نمی شود.»
پرسیدم: «چه قدر طول می کشد تا من به این جدایی ها عادت کنم؟»
گفت: «شاید ده ها سال یا حتی بیشتر.»
ده ها سال! چنان از ده ها سال حرف می زد که انگار چند ماه است.
پرسیدم:
«ما با کسی هم دوست می شویم؟ می توانیم ازدواج کنیم و خانواده داشته باشیم؟»
سر تکان داد و گفت: «نه، هرگز!»
پرسیدم: «یعنی همیشه باید تنها باشیم؟»
تصدیق کرد و گفت: «متأسفانه همین طور است و این خیلی وحشتناک است.»
با ناراحتی سر تکان دادم. او صادقانه حرف زد. همان طور که قبلاً هم گفته ام، من از حقیقت
خیلی بیشتر از دروغ خوشم می آید؛ هر چند هم که تلخ باشد. خودتان می دانید که
حقیقت چه قدر بهتر است.
با ناامیدی گفتم: «باشد، من حاضرم.» و کیفم را برداشتم و خاکش را تکاندم.
آقای کرپسلی گفت: «اگر می خواهی، بیا پشتم سوار شو.»
مودبانه جواب دادم: «نه، متشکرم. بعداً می آیم. الان بهتر است کمی راه بروم تا خشکی
بدنم از بین برود.»
گفت: «خیلی خوب.»
دستی روی شکمم کشیدم. صدای قار و قورش را می شنیدم.
گفتم: «از یکشنبه تا حالا، هیچ چیز نخورده ام. گرسنه ام است.»

گفت: «من هم همین طور.»

بعد دست مرا در دست گرفت و با حالتی که انگار خیلی برای خوردن عجله داشت، گفت:

«بیا برویم یک چیزی بخوریم!»

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به این فکر نکنم که او چه چیزی را برای خوردن پیشنهاد می کند. سر تکان دادم و دستش را در دستم فشردم. بعد شانه به شانه هم راه افتادیم و در تاریکی پیش رفتیم...
...مثل دو شب.

بابا

(لور و لورو) در هیس دلا

منتظر کتاب دوم دارن شان (دستیار یک شیخ) باشید.

